

سارا امیر

سارا سعدلو



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه‌ای بوک رایگان کتاب «[سارامیر](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

مجموعه داستان کوتاه

سارا امیر

سارا سعدلو

سرشناسه	:	سعدلو ، سارا، ۱۳۶۵-
عنوان و پدیدار	:	سارامیر / سارا سعدلو ؛ ویراستار: سمیه برازجانی.
مشخصات نشر	:	نشر خانه نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	:	۱۱۳ص. ۱۴/۵ * ۲۱/۵ س.م.
فروست	:	مجموعه آثار هنرمندان حیرت؛ ۲۱ -
شابک	:	۹۷۸-۹۱۳۳۷۴-۱۲-۹
یادداشت	:	کتاب حاضر در آکادمی هنر و ادبیات حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	:	داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	:	Persian fiction- ۲۱th century
شناسه افزوده	:	نشر خانه نیکان - انگلستان



سارا سعدلو

مجموعه داستان «سارامیر»

این کتاب در مجموعه آثار هنرمندان حیرت (بیست و یکمین کتاب این مجموعه) و از سوی آکادمی هنر و ادبیات حیرت با همکاری نشر خانه نیکان در لندن منتشر شده است.

طراح جلد: مجید خادم

ویراستار: سمیه برازجانی

چاپ اول: ۱۴۰۴ ش.

شابک: ۹۷۸-۹۱۳۳۷۴-۱۲-۹

فهرست

صفحه	عنوان
۵	فرآیند خستگی
۱۰	پی‌یر اوژن دوسیمیتیر «یک از بسیار» را آفرید
۱۷	در باب هم‌زاد و هم‌زادهایش
۲۹	تأمل بازتابی
۳۶	خارج از مدار
۴۳	یکی‌سازی تکه‌های شکسته‌شده
۵۰	نوسان ناموزون
۵۵	سروتونین مقابل تستوسترون
۶۱	مجری
۶۶	طومار ندامت است طبع ما
۷۱	لطفا در این مکان آشغال نریزید
۷۷	نفرین گربه
۸۳	جنگ داخلی
۹۰	هوگو چاوز از A.N لب می‌گیرد
	«او که بر آسمان‌ها نشسته است می‌خندد؛ خداوند بر ایشان استهزا می‌کند.»
۹۹	(زبور داود، ۲: ۴)

فرآیند خستگی

معنی فرآیند در لغت‌نامه: مجموعهٔ عملیات و مراحل لازم برای رسیدن به یک هدف مشخص.

فرآیند تولیدمثل: زن عصبی، مرد خسته، عمل جنسی بدون شور، اسپرم نفس‌زنان، تخمک بی‌خبر از همه‌جا، لقاح ضربتی.

فرآیند زن شدن: xx، موهای دم‌اسبی، شیرین‌زبان، خون، لکنت زبان، دختری با کفش‌های کتانی، شکم پاره، عینک ته‌استکانی.

فرآیند خشمگین شدن: سقوط و شعله، تبدیل حوضچه‌های آرامش به گردآب، تجدید حیات، دادگری.

فرآیند مرد شدن: نادیده گرفتن فرآیند زن شدن.

فرآیند دوقطبی شدن: ژن معیوب، عدم تعادل، سیاه و سفید، امید و افسردگی، حوادث تکراری، دور باطل.

فرآیند شعر: چند کلمه می‌ریزیم روی زمینه، این‌جوری: گل، نسیم، عشق، باده، بی‌وفا، دوش، مرگ موش و می‌نویسیم:

یک حس ممتد شلوغ

یک آبی سرد

کوچه‌ای از برگ‌های نارنجی، سنگ‌فرش

دستانی خشک، بوسه‌ای بر لبان ترک‌خورده

یک حس پائیزی ناب

حس لمس مردی ناپاب

تنها می‌رود، تنها می‌ماند، تنها از کنار پنجره‌ای سبز رد می‌شود

عطر مست‌کننده‌اش در مسیر می‌ماند

برای یک روز دیگر

می‌رود تا برای تنهایی فردایش گلی بخرد.

فرآیند تنها شدن: یک صبح، دیگر برایت قهوه درست نمی‌کند.

فرآیند مرگ: زوال در هجوم خاطرات، بی‌دفاع در برابر انتقادات، بی‌رحم در برابر گذشته، آسوده و گریزناپذیر، کنج و دنج.

فرآیند ساخت پرتره‌سارامیر: یک روز تصمیم گرفتم داستانی بنویسم. یک شخصیت ساختم به اسم سارامیر. او دوگانه است. در تظاهر و صداقت زیست می‌کند؛ بی‌هیچ نشانی از صداقت و تظاهری در رفتارش. سرگردان؛ در هر حالی و در هر مجالی. دمدمی مزاج. یک روز بالاست، یک روز پائین. یک روز دست است، یک روز پا. هم‌زمان همه‌جا حاضر. رنگ‌پذیر و رنگ‌دهنده. یک روز هم بی‌رنگ می‌شود. حداقل دو شخصیت دارد.

فرآیند داستان نوشتن من: نتیجه با من نیست. خواستم یک داستان بنویسم و شخصیت را از سرگردانی نجات دهم ولی خودم گیج شدم. خواستم او را در موقعیت خوش‌حال و آسوده و امن بگذارم ولی خودم دچار وسواس شدم. در زمان، مکان، فضای ازلی ابدی غوطه‌ور شدم و هر شب موقع خواب به این فکر می‌کردم آیا شخصیتی که پرداخته‌ام، به تمام و کمال خوشبخت است؟ او را به دنیا آوردم ولی هر روز خودم را لعنت کردم چون عذاب وجدان مرا ژرف در هم کوبیده بود. سعی کردم جفتی برایش بیابم که مکمل نقش او باشد ولی احساس آلودگی داشتم؛ احساس ضدقهرمان. چقدر زبان کنایه، استعاره، هجو و طنز به او تزریق کردم ولی نفس‌های آخرش بود. دیگر گفتم بگذار راوی باشد و هن‌وهن‌کنان داستان یک بدتر از خودش را بگوید بلکه تسکین یابد. می‌دانم کسی او را نمی‌خواند و این، فرآیند فراموش شدن است. خواستم دلش خوش باشد که اگر خسته از هر فرآیندی است از همیشه‌جاودان‌بودن خسته نباشد.

مدیر گفت آلبوم‌های عکس را باید جلوی مشتری‌ها باز کنم تا آن‌ها کیس خوش‌رنگ‌ولعابشان را انتخاب کنند. باید روی هر صفحه که مکث می‌کنند از عکس آن مورد تعریف کنم، مزه بریزم و طوری جلوه‌اش بدهم که مثل آن را پیدا نمی‌کنند. باید اغراق کنم، کلماتی به کار ببرم که مشتری‌ها به گوششان نخورده و اغوایشان کنم: اسموکی می‌پسندید یا نود؟ مات یا ایربراش؟ این شیشه است، تمام عضلات و رگ‌های زیر پوستش معلوم است. دهانش را نیمه‌باز آماده نگه داشته تا چیزی بگوید. آن یکی هم وحشی است، برای یک شکار سیاه آماده است. چشم‌های این هم رنگ گداخته‌ای دارد، انگار بخواهد کسی را در خودش فرو کند.

پرنده در اجاق گاز را باز کرد و رفت داخل قفس. یک زن پشت اجاق گاز آشپزی می کرد. در حال میکس موسیقی تکنو و کلاسیک بود. این سبک جدید موسیقی را تازه یاد گرفته ام. ترکیب موتزارت و تکنو. عشق من در نهایت یک پرنده قفس دار است. یک خانه دست و پادار. شکم قفسه کتاب های مردنی است. موهای خرمای خرمم از بیرون سقف شیروانی آویزان است. بین پاهایم پلکان است. خرمالو از قفسه های سینه ام آویزان.

زن را تماشا کردم: طاس است. چوب پشمک سفیدی است که بیشتر پشمکش را خورده اند. هر هفت دقیقه یک نوچ می گوید. داس است. یک زمانی پاهایش داس بود. الان گردنش. کیسه پلاستیک خاک و خیس خورده شن های ساحل دریاست. سکوتی عاقل و فرسوده و مجرب. تو خالی متفکر. زورش می آید حرف بزند. دقایقی طول می کشد تا جواب سوال را بدهد. من همان طور حاج وواج در جایم چفت می شوم و منتظر پاسخ می مانم. تمام این ها زمان بسیار می برد. آن قدر که پاهایم درد می گیرد. پاهایم برای امیر نمی ماند.

پرسیدم: «چند سال است کارتان را گذاشته اید کنار؟»

گفت: «از وقتی پله ها خراب شدند.»

«پله ها چطوری خراب شدند؟»

«وزن بیشتر از خودشان را بالا پائین کردند.»

پرتراش روی دستمال نخی قلاب بافی شده مشبک بود: چهار دست و پا با پوزه خندان. دیوار، فنس های کاغذ رنگی بود. دیوار پوشیده، پرده ها، لباس ها، مبلمان، تخت خواب. تخت خواب بوی عطر صد سال پیش را می دهد. پر از لکه های رنگ. تشک تخت، اسفنج تلنبار از رنگ. رویش دراز می کشید، رنگ از زیرش شره می کرد.

پرسیدم: «شما نقاش هستید؟ بودید؟»

«رنگ را خیلی دوست دارم.»

پرسیدم: «بوی رنگ روی تخت مسمومتان نمی کند؟»

رنگ را خیلی دوست دارد. ولی باید با رنگ کاری کرد. رنگ های او روی تن رهگذران مالیده شده بود. رنگ روان است. رنگ سفت است. رنگ منقبض، رنگ منبسط است. رنگ بوی سوزش می دهد، کمی هم مکش. رنگ زیر می شود و حتی می توان در آن غوطه ور شد. خاصیت بلعندگی دارد و می شود دور بدن پیچش داد.

باید روی زن مورد نظر دقیق شوم. او یک مرموز ازپیش غمگین است. بدنش توری است. موج روی هر سنگی می لغزد. وقتی بچه بود چه شکلی بود؟ وقتی نوجوان یا جوان بود؟ همه را در یک پرتره چروک زیر ازپیش کشیده شده دارد. همه را لابه لای قفسه های کتاب.

«این همه کتاب را خوانده اید؟»

«کارهای زیادی مانده.»

«بله خانم. همه جا را تمیز می کنم.»

«من آلوده ام.»

با زیر هزاران مرد خوابیدن آلوده نمی شوید، فقط پیر می شوید. با خوابیدن هزارباره زیر یک مرد هم پیر می شوید. به پیری آلوده می شوید. آلوده پیر می شوید؟ پیر آلوده می شوید؟ مرد کجایش بود؟ تلویزیون را برایش روشن کردم. خیره و کج رو به تلویزیون آب دهانش راه افتاده بود. آرواره ها را روی هم پیچ و تاب می داد. فک پایینش جلو بود و با هر فوتی پره های بینی اش باد می کرد. تلویزیون تصویر یک زن را شطرنجی کرده بود که می گفت برایتان آلبوم عکس می فرستیم و شما با خیال راحت انتخاب می کنید. کیس موردنظران را هرکجا که بخواهید می فرستیم.

پرسیدم: «شما امیر را از کجا می شناسید؟ شوهر من.»

«مردها را؟»

«امیر گفت شما در کارهای خانه به کمک نیاز دارید.»

«شما مردها را نمی شناسید.»

زن باید یک خانه مشبک زیروبر بوده باشد. یک معماری مدرن ازریخت افتاده خسته. یک خانه پر از شکاف متزلزل. نمی دانم. گیجم. از کجای خانه باید تمیز کردن را آغاز کنم؟

«از کجای خانه شروع کنم؟ اول اتاق خواب را تمیز کنم؟ یا آشپزخانه؟ توالت وضع اسفباری دارد. شاید آخر سر تمیزش کنم. ولی اگر خسته شوم چه؟ شاید برای شروع باید هال را مرتب کنم برسم به اتاق خواب و بعد دستشویی و بعد آشپزخانه. یا اول آشپزخانه، بعد دستشویی، بعد اتاق خواب و آخرش هال؟»

خروپف می کرد. خسته شده بود از فرآیند پرسیدن و پرسیدن و گائیدن و گائیدن و گائیدن. امیر آمد دنبالم. کتف و بال و پای مرغ خریده بود. خیلی گرسنه بود. یک زن پشت اجاق گاز ایستاده بود. پرندۀ تکه پاره درست می کرد. پشت دستگاه دی جی کنترلر ایستاده بود ذهن تکه پاره دو موسیقی را به هم وصل می کرد.

امیر پرسید: «کار چطور بود؟»

گفتم: «خوب بود. این خانم چی کاره بوده؟»

جواب داد: «شغل جالبی نداشته.»

پرسیدم: «نقاش بوده؟»

جواب داد: «رنگفروش بوده.»

امیر ادامه داد: «از کار توی آرایشگاه سخت‌تره ولی خب پولش بیشتره.»

سر قابلمه را برمی‌دارم می‌روم داخل سرش. وارد شیروانی می‌شوم، پله‌ها را پائین می‌روم، می‌رسم به قلیش. قورتش می‌دهم. از راهروی دست‌هایش عبور می‌کنم، بند انگشتان قلاب‌بافی شده‌اش را باز می‌کنم. می‌روم پلکان واژنش را با کاردک می‌کنم، تمام مردهای رنگ‌شده سربی را می‌سایم. از تونل خطرناک رحم بیرون می‌سرم. دستم را به نرده پاهایش می‌گیرم که نیفتم ولی می‌افتم توی سر پیرزنی که دوره‌اش به سر آمده. از کجای خانه شروع کنم؟ از کجای داستان؟ از کجای مرد؟ از نیمه.

پی‌یر اوژن دوسیمیتیر «یک از بسیار» را آفرید

اینجا؛ جایی در فضا، در خلأ، و رای کهکشان راه شیری، درست در مرکز سیاهی و بی‌دانشی بی‌پایان، نشسته‌ایم و جناب ژوپیتیر در حال ساخت مجسمه‌های عجیب‌الخلقه هستند. ما هم در نقش منشی ایشان در حال نگارش احوالات و وقایع‌ایم. آه! بر ما می‌بخشاید اما این حقیران به تازگی کارش را آغاز نموده و فقط خدا، آه! ببخشید فقط جناب ژوپیتیر آگاه‌اند که چه بر سر منشی پیشین آمده است. ما باید بسیار نگاه‌دار کردار و گفتار و سکناتمان باشیم و سماجت می‌ورزیم که به چشمانمان هم اعتماد نداریم.

سروصدای بسیاری بر پاست. صدای تیشه و کلنگ و... کلنگ و... ببخشید آن وسیله چیست؟ آه بله، بله همان که گفتند. صدای این‌ها می‌آید و حالا جناب ژوپیتیر دارند به سر پی‌یر، غرولند می‌فرمایند.

ژوپیتیر: «پی‌یر! محض رضای خدا بتمرگ و آن‌قدر با آلت خورشید ور نرو. من به هیچ‌وجه نمی‌تونم تمرکز کنم.»

پی‌یر با لحن مشمئزکننده‌ای جناب ژوپیتیر را خطاب قرار می‌دهند. اگر جای ایشان بودیم، با مار بوآ دارشان می‌زدیم.

پی‌یر: «هی ژوپ من، بی‌خیال! وقتی این‌قدر مجسمه کچوکوله درست می‌کنی، یکی باید اینجا باشه که از توشون یه چیز درست‌ودرمونی در بیاره. شیرفهم؟ آخه این چیه اینجا؟ این مثلث.»

خب مثلثی که پی‌یر حرفش را می‌زند مثلث غربیی است. اعجوبه است. دایره‌ای بزرگ‌تر از خودش را در خود جای داده. به نظر اینجانبان که باید در برابرش به خاک افتاد.

ما اگرچه، هرگز به عمر تباه و محقرمان سجده نکرده‌ایم، اما اهالی اینجا سراسر، به این امر واقف‌اند. هرچند جناب ژوپیتیر در کودکی که همانا ما ندیده‌ایم، مجسمه‌هایی به این شکل می‌ساختند: جای دست و پا را با هم عوض کنید و جای سر و میان‌تنه را با هم.

ژوپیتتر: «پی‌پر عزیز! تو درکی از مثلث نداری. بگو ببینم چطور می‌توانی روی این آلت چشم بگذاری؟ بی‌گمان نیاز به مثلث داری.»

پی‌پر در نهایت روی آلت خم می‌شود و مثلث را سوارش می‌کند و یک چشم گرد هم وسط مثلث می‌گذارد. البته تمام این کارها خیلی طول می‌کشد. اما ما وسط کار بلند شده‌ایم، رفته‌ایم قهوه درست کرده و نوش جان نموده‌ایم؛ برای همین خیلی از مسائل را به عنوان واقعۀ تاریخی خلاصه می‌کنیم. بین خودمان بماند، کدام ابله‌ی ماجرای جناب ژوپیتتر و پی‌پر اوژن دوسیمیتتر را می‌خواند؟ او! هرآینه بر ما ببخشاید. بین خودمان بماند، منظورم اصلاً طرف شما نبود. شما چه بسا، در حال زیرورو کردن برگه‌ها هستید بلکه تصویری از آلت خورشید و چشم جهان‌بین را ببینید. براوو، براوو. برایتان کف می‌زنیم و به شما افتخار می‌کنیم. شما هم از مثلث بیرون آمده‌اید و زمانی همچون چشم در میان مثلث بوده‌اید. به یقین سراسر اندیشیده‌اید که به تمام زوایا آگاهید. منشی پیش از ما هم این‌گونه بود، بین خودمان بماند برای همین خبری از او نیست. هیششش.

پی‌پر: «آه، ژوپ نگاه کن! داخل مثلث را ببین چه داستانی در جریان است. این کیست که حرف می‌زند؟ یک زن ایرانی؟ آه، ژوپ من. من که گفتم داستان یک امریکایی را بگذار اینجا. آه لعنت بر تو.»

بهرتر است صدایشان را خفه کنیم تا شما باقی داستان را بهتر ملتفت شوید:

جنشواره ملی شکوفه‌های گیلاس است، هفته آخر مارس. کنار آبگیر تیدال روی چمن سبزی خواهیم نشست. من بوی ادکلن آکوادی جیو که از رایحه آب و ترنج شروع می‌شود و روی مریم‌گلی و رزماری مکث می‌کند تا به جوز هندی و چوب صندل برسد را خواهیم نوشید. دامن پف‌دار شکوفه‌های گیلاس از رنگ صورتی به سفید محو می‌شوند. آبگیر هم صورتی است. بنای یادبود واشنگتن؛ مدادشمعی سفیدی که به سمت آسمان بدون لکه، کش آمده است. جان برایم توضیح خواهد داد که صد نفر آدم با قد صدو هفتاد سانتی‌متر را که عمود بگذاری روی سر هم، می‌شود ارتفاع بنای یادبود واشنگتن. وقتی اسم جرج واشنگتن را بیاورد، این به ذهنم خواهد رسید: جورج واشنگتن، با لپ‌های آویزان گلی و موهای سفید فر که تا دم گوشش شکل زنگوله ایستاده، با بینی پیپ‌شکل، کج لم داده روی آرنجش و آرنجش روی لوله توپ. نسیم خواهد وزید و برف‌های صورتی را روبمان خواهد پاشید. من و جان، هم را خواهیم بوسید و چشم جهان‌بین از میان هرم مرمرین، ما را نظاره خواهد کرد. اما مگر نه اینکه همیشه این کار را کرده است؟ همیشه نظاره می‌کند؟ باید این کار را کرده باشد. پس می‌داند چه خبر است.

اتاق بوی دتول سبز می‌داد. یک نفس عمیق کشیدم. درودیوار گلبهی‌رنگ را تماشا کردم. یک تابلوی عکس از عقاب سرسفید بر فراز کاج‌های شوکرانی سمت راستم بود روی دیوار و یک عکس آناتومی رحم همان‌جا کنارش. دستگاه سونوگرافی، قوزی بی‌خیالی با لباس آبی که پشتش را به من کرده، سمت چپم بود. دریچه‌ی مثلثی شکلی بالای سرم بود که در آینه‌ی روبه‌روی تختِ رویِ دیوار، دیدمش. یک نفس عمیق دیگر که کشیدم، مورمورم شد. پوست پرتقالی‌ام تبدیل به پوست مرغ شد و چون روز قبلش با ژلیت شیو کرده بودم، ریشه‌ی خارها توی پوستم فرو می‌شد. ملحفه‌ی یک‌بارمصرف تخت ژنیکولوژی، مانند نمد پوستم را به خارش انداخته بود. لگنم را منقبض کردم، چشمانم را بستم و با پاهای خمیده‌ی به‌خواب‌رفته‌ام که از هم فاصله گرفته بود، به حالت مراقبه درآمدم؛ انگشت شست و سیابه روی هم و فشار و فشار و فشار.

لبه‌ی حوض باغ ارم نشسته‌ام و دارم یوگا می‌کنم. بعد یک نارنگی پوست می‌کنم. پوست سبز پررنگش، رنگ جاده‌ی چالوس و جنس نمک دریا دارد و بوی چوب سوخته و ماهی سفید می‌دهد. پوست نارنگی را می‌کنم توی دماغم. اوخ، چه می‌سوزد. شاید هم برشی از نارنج‌های براق حلقه‌شده را روی چشمانم می‌کشم. موهاییم به رنگ شیرۀ خرماست و بوی خرما می‌دهد.

آنجا باید آماده می‌شد؛ آماده‌ی پذیرایی مهمان. مهمان ناخوانده هم دست‌وپاگیر است. در اتاق که باز شد، نور از پشت سر، سایه‌ی او را بغل گرفت. قدش کوتاه بود، اما قد سایه تا روی شکم لخت من می‌افتاد. پوستش سفید و براق بود و روی پیشانی‌اش شبنم‌های ریز عرق نشسته بود. اما بدن من یک تکه‌یخ بود زیر نور آفتاب. دکتر دست گذاشت روی شکمم. با هر فشار دستش، دارت جیغم را می‌زدم وسط سیبل گوشش. ترس بر دیوارهای اتاق می‌خزید و همه‌ی بیرون، روی تخته‌ی در، موج‌سواری می‌کرد. به دستیارش گفت: «رنگش پریده.» سر دستگاه سونوگرافی را که دیدم توی دلم قلپ‌قلپ جوشید: یک کله‌ی گرد سفید کلفت که دکتر، خونسرد رویش کاندوم کشید و گفت نفس عمیق و فرو کرد داخل واژنم. آنجا بود که تازه «رنگش پریده» در ذهنم به معنا دگرگون شد. دانه‌های سفید رقصان در گردباد محوشدن می‌چرخیدند، اما هنوز کمی سمج چسبیده بودند ته استکان دست دستیار. دکتر پارچه‌ی مخمل خواب‌دار درونم را قشو کرد و دستیارش شکلات در دهانم گذاشت. شکلات نمی‌خواستم. با آب خوردمش. تا حالا خون مزه کرده‌ای؟ بوی خون که از پره‌های بینی بالا می‌رود و ته حلق می‌رسد، تو دیگر مزه‌اش کرده‌ای. مزه‌ی آهن می‌دهد.

آینه، جلوی پاهای باز شده‌ام قرار دارد و چشم داخل مثلث، در من وارد می‌شود. به دنبال تخمک بارور شده به سمت رحم می‌رود. اما میانه فالوپ متوقف می‌شود. پی‌یر اوژن دوسیمیتیر در من حلول خواهد کرد و مرا بارور خواهد ساخت و من در زندگی بعدی‌ام، در امریکا متولد خواهم شد. شاید یک سرخپوست ایروکویی شوم. با تیره گرگی‌ام کنار رودخانه نقره‌ای، آهنگ چوپان تنها با بازدم فلوت بهشتی را خواهیم شنید و در نرمی چرم گوزن شمالی، بوی کباب آهو خواهیم خورد. آخر چرا اروپایی‌های لعنتی باید سرخپوستان را منقرض کنند؟ من در زندگی بعدی‌ام خواهم رفت به جزیره پرنس ادوارد و با امیلی استار و سارا استنلی در سال هزار و نهصد و هشت دوست خواهم شد و لوسی مادموننگومری مرا داستان خواهد کرد.

اما انگار قرار نبود آبی و زرد من قاطی شوند و سبز کاشته شود. چرا به رنگ آبی می‌گویند آبی؟ آخر آب که رنگ ندارد. کاش می‌توانستم با تخمک بارور شده مورد نظر مذاکره کنم. می‌گفتم که به‌واقع حال خوشی ندارم. بار بیش، راه چنان سخت بود که پشیمان شدم. اما او بی‌گمان، مسخره‌ام می‌کرد. می‌گفت مگر تو نمی‌دانستی چه بلایی سرت می‌آید؟ آدم که از باد پتو حامله نمی‌شود. حرف راست را باید از بچه شنید. آن زن وارفته درون تخت را حس کرده‌ای؟ او که بعد از آنکه نوزاد را سمت راستش گذاشتند به سمت چپ چرخید تا به خستگی ابدی فرو رود. خنده حضار، شادباش طوطی‌وار و سرور. بین چرخش سینی چای، کاغذ کادوی پاره، زنگ جفجغه و هورت‌هورت شیر در گلو نوزاد او در حال غرق شدن بود میان زهرهای مدام و شیر جاری از دو پستانش که مزه درد می‌داد. درد، رگ‌های ملتهب را از زیر پوست گردنش به پایین می‌کشید و تا نوک سینه شقاق خورده‌اش شیر بود و فشار و فشار و فشار. آن قدر که همیشه، بوی ترشیدگی خشک شده می‌داد.

ماه اردیبهشت است، ماه بنفش سندس. حرارت خورشید، خنک خواهد تابید. زیر رد نور و سایه، با حلزون‌های مرطوب و لزج، چرت خواهی زد. به جان، بهارنارنج خواهم داد. بویش را دوست داری؟ بوی خشک شده و عرقش؟ اما تنها، من می‌دانم که در ذات این گلبرگ‌های ظریف و نازک و سپید چه بوی گندی زندگی می‌کند. بویی شبیه به استفراغ الکلی که با بوی سیر سبز قاطی شده باشد. این را هورمون‌ها به من گفته‌اند. جان را خواهم برد. تخت‌جمشید را نشان خواهم داد و برایش از سرهای هما خواهم گفت. شب در سوئیت اجاره‌ای‌اش خواهم ماند. برابم از کشورهایی که گشته و دیده خواهد گفت. از مصر و زنانش، زنانی به رنگ زرد اخراپی که روی پوست آهکی، برجسته،

خشکیده‌اند. روی پشت عضلانی‌اش تتوی چشم حورس را لمس خواهیم کرد. به من خواهد فهماند چشم ایزدبانوی مصری زیباترین چشمی است که دیده و من با همه تعریفی که از زنان مصری می‌کند، دلم می‌خواهد مکان‌های تاریخی بیشتری از شهر را نشانم دهد. توی وان، در کف سفید شیرین و بهارنارنج‌های شیری غرق خواهیم شد و وقتی نیم‌تنه‌ها مان را بالا می‌کشیم از وان سنگی ایران باستان در موزه لوور سر خواهیم کشید. در سرمای زمستانه، بخار از روی سطح آب با نوای آکاردئون یک پارسی به بالا پیچ‌وتاب خواهد خورد. ما بخار می‌شویم و از سبد یک مرتاض هندی خواهیم رست و در ارگ سرخ اگر در کرانه رود یامونا، میان غبار شفق با طاووس‌ها قدم خواهیم زد. از دم طاووس‌ها زمرد و یاقوت کبود خواهد ریخت و ما در بازار ادویه زیر ستاره‌های نزدیک به زمین در ظرف‌های سفالین که طعم رس می‌دهند چای ماسالا و تندوری آتشین خواهیم خورد. من ساری به رنگ آبی کبالت خواهم پوشید و او به موهایم روغن نارگیل خواهد مالید. من و جان هماره، در سر من در حال گفت‌ووشنودیم. به حالت مراقبه می‌روم. رایحه نارگیل و هل و جوزهندی و دارچین از تنم تراوش می‌کند. عقاب سر سفید چشم زرد دارد روی کوه‌های تابلوی نقاشی پرواز می‌کند و می‌رود پیش هما. یک سرخپوست سوار اسب بالای کوه، کنار آبشار پین‌فلوت می‌زند.

امیر همراه دکتر آمد بالای سرم و برایم توضیح داد که حاملگی خارج از رحم داشته‌ام. برایم از لاپاروتومی و لاپاراسکوپي گفت. من تمام علائم بارداری را داشته‌ام اما جنین در میانه راه متوقف شده و به مقصد نرسیده. به احتمال زیاد مثل من از خیالبافی‌های گزاف خسته شده. دکتر که رفت، امیر بالای سرم خنده‌کنان گفت: «سارا می‌دونی من تو زندگی بعدیم چی می‌شم؟ می‌شم خان. این تست هندی تو نت رو دادم. بیا اینم اسکناس یه دلاری. می‌دونم از تصویرهای روش خوست می‌یاد.» اسکناس نو را وارونه کردم و گفتم: «تقلیبه؟»

نشنیدم چیزی بگوید. پماد شقاق سینه را داد تا بمالم روی لب خشک شده‌ام و گفتم: «راستی، شاکری از آنس زنگ زد. گفتیم فعلاً فکر یه تور لیدر دیگه باشه.»
داشتم به این فکر می‌کردم که بهتر نیست دفعه بعد رحم را اجاره ندهم؟ چاره دیگری بود؟ شاید بوده و از دید من پنهان مانده.
«خیلی گردشگر اومده بودن؟»

«نه، فقط یه امریکایی که می‌خواست تخت جمشید رو ببینه. منم گفتم که دکتر یه هفته استراحت داده بهت.» سپس در حالت عقاب (گارودآسانا) قرار گرفت.

بعد از تحقیقات این بندگان حقیر، این اسناد محرمانه دربارهٔ بنای مورد نظر پی‌یر، در اختیار جناب‌عالی قرار می‌گیرد: اگر روبه‌روی بنای یادبود به ارتفاع صدو هفتاد متر بایستی و آینه‌ای هم به همان ارتفاع پشت آن باشد و تو همچنان بنا را ببینی نه هیچ چیز دیگر چه؟ دائم باید به چپ و راست حرکت کنی تا از توی آینه آنچه پشت سرت هست را ببینی. چشم جهان‌بین داخل هرم، آن بالا، تمام چیزهای پشت سر تو را می‌بیند. پس و پیش را. اما در عین حال قسمت بامزهٔ ماجرا آنجاست که پی‌یر اوژن دوسیمیتیر چشم‌ایزدی را ساخته است.

معذرت می‌خواهیم اگر زیادی خودمانی شدیم، جناب ژوپیتر. بر این حقیران ببخشاید اما طی سفرمان به ایالات متحده چنان تحت تاثیر این جماعت قرار گرفتیم که پاک حرف زدنمان را هم گم و گور کرده‌ایم. نمی‌دانیم لهجه‌مان امریکن است یا بریتیش؟ لعنتی، داریم با لهجهٔ فارسی حرف می‌زنیم. پی‌یر اوژن در نهایت آلت جورج واشنگتن را به عنوان بنای یادبود در واشنگتن دی‌سی بنا کرد. خدای ما عجب افتضاحی!

ادامه‌اش را من می‌گویم، شیرفهم؟ اگر به تویی که الان داری می‌خوانی بگویم که شاید ما همان دوبعدی‌های روی بوم چشم‌ایزدی هستیم که سه‌بعدی به نظر می‌آییم چه؟ و به تازگی چهاربعدی؟ می‌توانی کاغذ را مچاله کنی. تابه‌حال این حس را داشته‌ای که تو فقط وسط یک داستان بی‌سروتهی؟ گویا فقط بخش کوچکی از یک حرف. من پی‌یر اوژن دوسیمیتیر هستم و چشم خدایی که مراقب بشریت است را ساخته‌ام. اگر مسیح شکل صلیب است، سارا هم شکل ضربدر است یعنی این‌جوری: سارا همان‌طور که روی تخت معاینه زنان عریان‌ش را روی دسته‌ها حائل کرده بود، دو دستش را برد بالا و اسکناس را جلوی دریچه گرفت تا نور دریچه، رویش بیفتد. چشم روی اسکناس یک دلاری داشت رشد می‌کرد و مثلث از مستطیل بزرگ‌تر می‌شد. دو شعار لاتین بالای اضلاع مثلث را خواند. تازه معنی‌اش را به خاطر آورد: کنش به تأیید اوست و نظم نوین اعصار. اسکناس را پایین آورد و گذاشت روی شکمش طوری که هرم، برعکس افتاد روی مثلث رحمش و یک ستاره شکل گرفت.

«من» در سال هزار و سیصد و شصت و پنج وارد داستان شده است. نامبرده اینک جلوی بنای یادبود واشنگتن ایستاده. یک آینه به همین ارتفاع پشت آن است و من جلوی برج سفید ایستاده‌ام و تو هم جلوی دید من را گرفته‌ای و تو ای خوانندهٔ مبهور، یک بار دیگر این تصویر را تصور کن: ابلیسک واشنگتن دی‌سی که پشتش آینه است و جلوش تو هستی و چشم هرم از آن بالا، پشت

سر تو را می‌بیند. تو باید از بنا فاصله‌گیری تا از توی آینه، باقی محوطه را ببینی. اما در هر حال تو همیشه چیزهایی را از دست می‌دهی همان‌طور که چشم جهان‌بین چیزهایی را از دست می‌دهد همچون راوی و نویسنده.

حالا می‌خواهم برایتان داستان «منشیان» جناب ژوپیتیر را تعریف کنم. منشیان یکی از روزهای کاری مهمش را این‌گونه شروع کرد(ند):

«اینجا؛ جایی در فضا، در خلأ، ورای کهکشان راه شیری، درست در مرکز سیاهی و بی‌دانشی بی‌پایان، نشسته‌ایم و جناب ژوپیتیر در حال ساختن مجسمه‌های عجیب‌الخلقه هستند. ما هم در نقش منشی ایشان در حال نگارش احوالات و وقایع‌ایم. آه بر ما می‌بخشاید اما این حقیران به تازگی کارمان را آغاز نموده‌ایم و فقط خدا، آه ببخشید فقط جناب ژوپیتیر آگاه‌اند که چه بر سر منشی پیشین آمده است. ما باید بسیار نگاه‌دار کردار و گفتار و سکناتمان باشیم و سماجت می‌ورزیم که به چشمانمان هم اعتماد نداریم.»

او در یک آینه، داستان سارا را خواند و سارا در آینه روبه‌رویش داستان تخمک ناقصش را. باقی داستان را موکول می‌کنم به بعد.

روزی که سارا این داستان را برای انتشارات فرستاد منتظر جواب مثبت بود. ناشر با او تماس گرفت و گفت که هرگز این خزعات را چاپ نمی‌کند. اذهان عمومی را نباید با این دست داستان‌های تهی مشوش نمود. قفسه‌های کتابفروشی‌ها را بگرد تا ببینی داستان تو وصله ناجوری است بر پیکره ادبیات این کهن مرزوبوم. به قول ایرنریو کتاب برای خواندن نیست، برای ساختن است.

در باب هم‌زاد و هم‌زادهایش

مرد داشت در دفتر کارش چای می‌نوشتید و دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. فکر کرد باید در انتشاراتی را تخته کند که ناگهان یک نویسنده تازه کار، وارد شد. کاغذها را جلوی مرد پشت میز گذاشت و روی صندلی مقابل نشست. مرد پشت میز، قند خیس خورده در چای را بین لب‌هایش مکید و با چشمان تنگ‌شده در میان بخار چای سرخ‌رنگ، جرعه‌ای نوشید. مرد این طرف میز، از روی نسخه دیگری شروع به خواندن کرد و مرد پشت میز سطرها را دنبال کرد.

وقایع‌نگار قلم را در مرکب فرو برد و نوشت: در یک زمستان در قرن بیستم یک محقق، کتابی غریب در کتابخانه واتیکان پیدا کرد. کتاب ته یک قفسه چوبی به رنگ قهوه‌ای سوخته، نامرتب و خاک‌خورده، متلاشی و برگ‌برگ شده بود. وقتی جلد چرمی سوخته‌اش را باز کرد فهمید کتاب نیست، بلکه دست‌نوشته است. حال این قسمت‌هایش خیلی هم مهم نیست. بگذارید طور دیگری آغاز کنم. اما راستش الان حوصله صحنه‌پردازی ندارم (صحنه‌پردازی، عجب لغت غریبی. هرگز از آن استفاده نکرده بودم. این حس بر من چیره می‌شود که گویی کسی آن را در نقطه‌ای از ذهنم کاشته و ناخودآگاه در حال بیان این کلمه نامأنوس هستم. یادم باشد بعد از اتمام نگارش با روانکاوم تماس بگیرم). خودتان به ذهن مبارک فشار بیاورید و یک تصویر از دکتر اس و کتابخانه بسازید. باور کنید هرچقدر هم فکر کردم، نتوانستم ببینم او چه شکلی است. تنها آن چیزی را تعریف می‌کنم که دکتر اس در دست‌نوشته خوانده است. دکتر اس در نهایت، نویسنده این دفتر را در نمی‌یابد. بهتر بگویم نویسنده‌اش مشخص نیست. تا یک چای بنوشید، برگشته‌ام.

بله داشتم می‌نوشتم، گویا دکتر اس مطالب آن دست‌نوشته را به اسم خودش منتشر کرده باشد. در هر حال به عنوان یک وقایع‌نگار کاملاً گمنام، مجبورم ریز تا درشت ماجرا را تقریر کنم. ببخشید اگر مابینش مجبورم وقایع روزمره‌ام را هم با آن ممزوج کنم. (همین الان امیراسلان کامپیوتر را خاموش کرد و نزدیک بود فایل وردم حذف شود. درواقع بخت با بنده حقیر یار بود که فایل، سرجایش

تمام و کامل برقرار است). خب، ماجرا از اینجا شروع شد که می‌خواستم در باب یک موضوعی تحقیق کنم که فهمیدم مسئله من توسط دکتر اس در قرن بیستم بررسی شده و ایشان مقالات درخوری در باب این موضوع نگاشته‌اند. پس دوباره، می‌آغازم. این چیست اینجا؟ این لیست خرید؟ امیرارسلان! امیرارسلان! خرید کردی؟ لعنت بر تو. این کاغذهای مرا با بقیه قاطی نکن. الان باز، رشته سخن پاره می‌شود. پوزش می‌طلبم اما گفتم که همه‌اش را باید بنویسم.

مرد پشت میز گفت: «ببینم این امیرارسلان اینجا چه می‌کنه؟»

مرد این طرف میز جواب داد: «نمی‌دونم، فکر کنم شوهرش باشه.»

«تو نویسنده‌اش هستی. نمی‌دونی؟»

«یه کم صبر کنید. لطفاً داستان را قطع نکنید.»

بگذارید از نو بنگارم. در یک زمستان در قرن بیستم دکتر اس دستنوشته مهمی در کتابخانه واتیکان پیدا کرد. بازش کرد و قرائت نمود:

شمع به دست وارد کلیسای سانتیاگو د کومپوستلا شدم. خورشید غروب کرده و من بار دیگر متولد شده بودم؛ اما این بار در روستای ایریا. فکرش را هم نمی‌کردم گورکن شده باشم. مطمئن بودم که این بار باید یک کشیش یا حداقل چوپان شوم. اصلاً منصفانه نبود. شمع‌ها را که روشن کردم جلوی عیسای مصلوب زانو نزدم. راهم را کشیدم که بروم، اما بعد از پنج قدم پشیمان شدم و برگشتم و ناگهان مثل یک غشی هفت خط خودم را پرت کردم زیر پای عیسی مسیح. شروع کردم به خواندن اوراد. یک سری چیزهای درهم‌برهم که با قبلی‌ها درآمیخته بود.

خواستم بروم به اتاق اعتراف اما فکر کردم خب باید به چه چیز اعتراف کنم؟ مسلماً کشیش از زندگی‌های قبلی‌ام هیچ سر در نمی‌آورد، به‌ویژه اگر مسلمان یا مانوی یا بودایی بوده باشم. به جایش رفتم سطل آب و پارچه برداشتم تا کف را بسابم. امشب کشیش برنامه خاکسپاری یکی از اهالی روستا را برای فردا صبح، به من ابلاغ کرد. شب باید در خوابگاه راهبه‌ها می‌خوابیدم. تنه درشتی داشتم با قدرت بدنی بالا. برای همین از من خواستند فردا قبری بکنم. در واقع برای طلب بخشش و کم شدن بار گناهانم باید به کارهای سختی تن دهم مثل: پوشیدن لباس پشمینه. از همان‌ها که تا ته ماتحت را می‌سوزاند. خب دیگر از آن لباس‌های حریر و تخت‌خواب مخمل و ناز بالشت‌ها خبری نیست. از صبحانه‌های توی تخت‌خواب و شراب و بستنی هم خبری نیست. بوی پهن گوسفند می‌دادم. هیچ بوی عطر مردانه شهوت‌انگیزی هم به مشام نمی‌رسید. در زندگی قبلی‌ام هلنای ناچیز بدنایم بودم که خواهان زیاد داشتم.

همه جا را برق انداختم. عود روشن کردم. این کار را بسیار دوست داشتم. قبل از آمدن مهمان‌هایم عود روشن می‌کردم. نشستم روی نیمکت چوبی پوشیده و به شیشه‌های نقاشی شده از تصویر عیسی و سوفیا خیره شدم. زنگ کلیسا چند باری به صدا در آمد. وسط شمارش زنگ‌ها فراموش کردم چند بار نواخته شد. چشمانم روی هم می‌افتاد و هر بار که گردنم کج می‌شد و هوس می‌کردم روی نیمکت دراز بکشم، از ترس تبدیل شدن به خوک، به صورتم سیلی می‌زدم و سیخ می‌نشستم. راستی که سوفیا با آن نیزه و طومار پیچیده در دست و آن بال‌های با شکوه، معصوم و قدرتمند بود. انگار اهمیتی به حقارت من نمی‌داد. یک لحظه به ذهنم رسید شاید مرا برای عیسی خریده است. خنده‌ام گرفت و ترسیدم. مطمئن بودم برای این فکر ملحدانه‌ام در زندگی بعدی سوسک می‌شوم.

به صورت سوفیا نگاه کردم. لبخند ریزش را دیدم. پیش‌بینی می‌کنم مسخره‌ام می‌کنید اما چیزی که از آن زاویه دیدم، لبخند محو کجی بود که ذهن مرا خوانده بود. سوفیا اندیشناک بود. عیسی گردنش را روی صلیب کج کرده و بالا را می‌نگریست. اما به محض آنکه تصور سکس با عیسی در ذهنم نقش بست، سرش را از روی صلیب برداشت و به من اخم کرد: «لعتی، کی می‌تونه روی چوب میخ شده باشه و سکس کنه؟»

جیغ کشیدم. چند سیلی محکم به صورتم زدم. یک‌دفعه آن پیرمرد پست دغل؛ شمعون مغ را دیدم که سایه‌ام شد و به جانم افتاد. کتکم زد. با او کشتی گرفتم. خواستم حتی خفه‌اش کنم اما او مرا خفه کرد و نقش زمین شدم.

هلنا هرگز فکر نمی‌کرد سایه با او آمده باشد. پیش‌تر، این‌ور و آن‌ور فراموشش می‌کرد. خیلی وقت‌ها نداشتش و سرخوش‌تر بود. یک بار مجبور شد برای فرار از مرز جنون، زانو بزند و صلیب بکشد و زیر لب بگوید: «پدر، پسر، روح خرد..»

آب

اینجا گور است. همین‌جا که می‌بینی. سوفیا و عیسی درون گور کنار هم خوابیده‌اند. این را من نمی‌گویم، راوی می‌گوید. احتمال به یقین می‌پرسید پس تو که هستی؟ این را هم مطمئن نیستم که شما می‌پرسید. این را هم راوی می‌گوید. به نظر می‌آید او از آنچه در ذهن شما می‌گذرد به شما نزدیک‌تر است.

عیسی می‌گوید: «جای مرا تنگ کرده‌ای. کمی برو آن‌طرف‌تر.»

سوفیا می‌گوید: «الان خوب است؟»

«ولی تو که تکان نخورده‌ای.»

«چرا نکان خوردم. تو متوجه نشدی.»

«خب، پس چرا هنوز نمی‌توانم جابه‌جا شوم؟»

«نمی‌دانم.»

در میان سکوت، صدای ریزش خاکریزه‌ها و هوای بین آن‌ها کنار گوش عیسی و سوفیا در جریان است.

«آن بیرون چه خبر است؟»

یک ریشه گیاه درون گوش عیسی می‌رود.

«لعلت به این گیاهانی که کاشته‌ای.»

سوفیا می‌گوید: «یادت هست چطور گیاهان را از خاک بیرون می‌کشیدم و چطور دوباره بذرها را می‌کاشتم و از نو می‌رویاندند؟ این‌ها را یادت دادم. اما تو چه کردی؟»

«من؟ من که کاری نکردم؟»

«دقیقا، تو کاری نمی‌کردی. فقط خوردن و خوابیدن.»

«انصاف نیست. من شکار می‌رفتم. گوشت می‌آورد.»

«و تمام گوشت‌های کنیف را می‌خوردی. تا چهل روز اجازه نزدیک شدن به من را نداشتی. ارزشش را داشت؟»

«بگیرید بخورید این است بدن من. من نان حیات هستم.» (عیسی مسیح)

مریم و ناصر تمام راه‌پله‌ها را از بر بودند. در این چند ماه، چنان ساختمان پوشیده و ازرمق افتاده دادگاه را بالا و پایین کرده بودند که مریم هر وقت جرزه‌های لای دیوار راهروی طبقه سوم را می‌دید، عکس می‌زد. هیچ وقت از توالت‌های عمومی استفاده نمی‌کرد. یک کیسه پلاستیکی سفید از کیفش در می‌آورد و تویش استفراغ می‌کرد. ناصر بلند می‌شد و طول راهرو را می‌رفت و برمی‌گشت. بین ران‌هایش عرق سوز می‌شد و از سوزش و درد، بینی‌اش را محکم می‌گرفت و نفسش را توی دستش فوت می‌کرد. مریم و ناصر در طلاق هم شانس نیاوردند. مریم حامله بود. ناصر گردن نمی‌گرفت. اما باید به حکم دادگاه تا تولد بچه صبر می‌کردند و بعد آزمایش دی‌ان‌ای می‌دادند. ناصر به مریم می‌گفت که در هر حال بهتر است سقطش کنیم و مریم هم می‌گفت که اصلاً، نه اینکه بچه دوست باشم، نه؛ می‌خواهم فقط پوز تو را به خاک بمالم و اعاده حیثیت کنم.

عیسی می‌گوید: «سوفیا مرا ببخش. من به حکم الهی دوست دارم و هیچ‌چیز جز مرگ ما را جدا نخواهد کرد.»

سوفیا می‌گوید: «بله عیسای عزیزم. تا قبل از ازدواج هیچ‌چیز جز مرگ ما را از هم جدا نمی‌کند. اما بعد از ازدواج هرچیز جزئی ما را متلاشی می‌کند. من هم به حکم الهی بدون تو ناقصم و البته مجبورم عاشقت باشم.»

مجبورم را آرام می‌گوید. خیلی آرام. تقریباً بی‌صدا. چون عیسی در جوابش بسیار به خود می‌بالد. غرور می‌بلعدش، آن قدر که سنگ قبر را کنار می‌زند و عروج می‌کند.

تاریکی

عیسی می‌گوید: «ما الان بالا هستیم.»

سوفیا می‌گوید: «ما زیر زمین هستیم.»

«نه، نه، نه. ما در آسمانیم.»

«کوری؟»

عیسی به جز تاریکی چیزی نمی‌بیند. با زاری می‌گوید: «ولی من چرا اینجا هستم؟»

«بین و یانگ کاملاً به هم وابسته‌اند و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. نور بدون تاریکی معنی ندارد.» (لائوتسه)

مریم به ناصر گفت که شب‌ها نیا اینجا. ناصر اصرار کرد که خب جایی ندارم بروم. مریم گفت که برو زیرزمین بخواب. ناصر رفت زیرزمین و کیسه‌خواب مسافرتی‌اش را از یکی از کمد‌ها بیرون کشید. بازش کرد و درونش خزید. در میان نور لامپ و تارهای عنکبوت چسبیده به سقف و بوی نمناک عرقیجات، خرویش به هوا رفت. تخت خوابید. یک خواب راحت و بی‌دغدغه شبیه به خواب بعد از ارگاسم. تنها چیزی که آزارش می‌داد آن بچه مزاحم بود.

مریم به تابلوی نقاشی سوفیا خیره شد. در نگاه این زن نوعی بی‌خیالی و قدرت توأمان، ذهن چشمان مریم را کنجکاو می‌کرد. همان کنجکاوای زنانه که سوفیا را به زمین فرستاده بود. هروقت وارد موزه می‌شد اولین کارش همین بود. رفتن جلوی تابلوی سوفیا، روشن کردن عود و درخواست یک آغوش. یک روز که داشت زمین و دیوارهای موزه را تمیز می‌کرد با شکم برآمده‌اش روی زمین خم شده و

داشت یک لکۀ سمج را می‌سایید که سایه‌ای روی دیوار دید؛ سایه یک زن باردار. بلند شد که ببیند کیست. اما کسی را ندید. عقب نشست و سایه ایستاده تیره‌تر و تیره‌تر شد. سایه مهاجم بزرگ و بزرگ‌تر شد. تمام دیوار را پوشاند. عصای صلیب‌وار را از دست زن درون تابلو گرفت و به شکم مریم فرو کرد. وقتی عصا را بیرون کشید، حباب نور بر سر آن می‌درخشید. مریم بلند شد و خودش را تکاند و به تمیز کردن ادامه داد.

پرتگاه

عیسی: «ولی من به تو می‌گویم سوفیا، آن بیرون خبرهایی است.»

سوفیا: «چیزی نیست. فقط مانی است.»

عیسی: «مانی؟ مانی؟ آن پسرک... آن پسر...»

سوفیا: «لطفاً آرام باش.»

عیسی: «نکند، نکند تو با او هم‌دست شده‌ای و نقشه قتل مرا کشیده‌اید؟»

سوفیا: «نه. داری همه را با هم قاطی می‌کنی. آن کسی که گفته بود خدا مرده، کس دیگری بود.»

عیسی: «آن ابله مگر به چنگم نیفتد.»

سوفیا: «اکنون، فکری به حالمان کن تا رها شویم.»

«ای توانا پدر

که ارزانی آفرینی

از هر دهان

ای یزدان را پسر

که بیدار کردی جانم را

از خواب

ای چراغ روشن

که دل و چشمم را روشن کردی

ای مرا مهر کامل دست و دهان و اندیشه

ای شهزاده نیزه بالا

مرا زیرکی و نشان پیروزی

تویی.»

(مانی)

کتاب زنی که دیگر نبود اثر پیر بوالوو- توماس نارسزاک. مرد برای خودش و همسرش بیمه عمر گرفته. اکنون دو سال از آن زمان گذشته و در صورت مرگ یا خودکشی، این پول به آنها تعلق می‌گیرد. مرد با لوسین، دوست خانوادگی‌شان، هم‌دست شده و همسرش را در وان حمام غرق می‌کند و جسد مشمع‌پیچ‌شده او را به خانه می‌برند تا بعد از تأیید مرگ، پول را شریک شوند. از این انقطاع پوزش می‌طلبیم ولی باید یادداشت می‌کردم که ناگهان این کتاب به خاطر من رسید که آن را چند سال پیش خوانده بودم.

مرد پشت میز گفت: «دیگه داری حوصله‌ام رو سر می‌بری. اصلاً این‌ها چه ربطی به هم دارند؟»

«بهتر می‌شه، اگه هی وسطش نپری.»

راوی هم‌زاد

ست صحنه را چیده‌اند. کف اتاق سنگ مرمر است که رگه‌های جوهر درونش حل شده. دیوارها، آینه‌ای است. لوستر مجلل بزرگی وسط سقف آویزان است. کف اتاق یک سنگ قبر برجسته قرار دارد و گریمورها دارند بازیگر زن و مرد را آرایش می‌کنند. فیلمبردار سیگار برگ دود می‌کند. سناریست و کارگردان در حال پیچ‌پیچ هستند. کارگردان داد می‌زند: «همه به جای خود، حرکت!» زن با تردید روی سنگ قبر می‌نشیند و پاهایش را از هم باز می‌کند و مرد هم بین پاهایش جای می‌گیرد. بعد از چند لحظه با صدای شهوت‌آلود هر دو، فیلمبرداری شروع می‌شود. کارگردان دارد دستور تغییر پوزیشن می‌دهد که با صدای تالاپ چیزی، دستور کات می‌دهد.

«لعنت به شون. بگید اینجا داریم مثبت هجده پر می‌کنیم.»

یکهو یک نفر سراسیمه در را باز می‌کند و با خشم ازدها وارد می‌شود. می‌رود یقه کارگردان را می‌گیرد و داد می‌زند: «بابو! مانی، پیامبر بود. نمی‌شه که صحنه سکس پیامبر رو فیلمبرداری کنی.»

کارگردان رو به فیلمبردار: «این یارو کیه؟»

«نویسنده داستان مانی پیامبر.»

یقه کارگردان در دست نویسنده، کات.

نه، نه، نه. این جوری اصلاً خوب نیست. حالا کارگردان باید چه کار کند؟ به ویژه که فیلمنامه این بابا را هم دزدیده و آن را تبدیل به یک فیلم فانتزی کرده.

عیسی می‌گوید: «می‌بینی سوفیا، صدا میاد.»

کارگردان رو به بازیگر مرد: «هی مانی، بیا اینجا. مانی نقاش بود یا پیامبر؟»

بازیگر مرد که اسمش مانی است: «مانی؟ مانی؟ نمی‌دونم. آقا کارم رو ادامه بدم؟»

کارگردان می‌گوید: «بفیوز! این‌ها رو تغییر بده.»

راوی هم‌زاد: «اصلاً دست من نیست. روند به صورت خودجوش ادامه دارد.»

بازیگر زن از زیر نافش تا مجرای واژن یک صلیب تتو کرده است. بازیگر مرد کمرش را می‌گیرد و آلتش را داخل صلیب می‌کند. کمر زن را که فشار می‌دهد جوهر شفاف روی سنگ قبر پخش می‌شود.

مرکب تمام شد. امیرارسلان! مرکب برسان.

عیسی می‌گوید: «خداوندا، این صداهاى لعنتی دیگر دارد مرا به ستوه می‌آورد. هی راوی! به تو هشدار می‌دهم در افکار مست و منحرفت را ببند. تو در زمره هیزم آتش جهنمیان هستی.»
«باور کنید دست خودم نیست. به احتمال زیاد در بین روایت‌ها گم شده‌ام. باور بفرمایید نمی‌دانم اینجا کجاست.»

دروغ‌هایی که می‌گوییم از خلال راست‌هایی که نمی‌گوییم پدیدار می‌شوند. روایت‌هایی که می‌سازیم همان قدر غیر قابل اعتمادند که قابل اعتماد. {دکتر اس}

آشوب

مانی به مادرش گفت که می‌خواهد پدرش را بشناسد. مریم آدرس قبرستان را داد. قطعه سیزده، ردیف یک، شماره سی و یک. مانی با مجوز دادگاه نبش قبر کرد و آزمایش دی‌ان‌ای داد. بعد از آنکه فهمید به راستی پدر بیولوژیکی‌اش کیست، به تمامی متقاعد شد که مادرش زن نجیبی بوده و همیشه راست می‌گفته و از همان تاریخ دیگر برایش مهم نبود پدرش چگونه آدمی بوده. با او هیچ خاطره‌ای نداشت. با هم خرید نرفته بودند، با هم فوتبال بازی نکرده بودند، با هم مدرسه و سینما و پارک نرفته بودند. پدرش برایش مراحل بلوغ و نحوه استفاده از کاندوم را توضیح نداده بود. ریش زدن و کراوات

بستن یادش نداده بود و از همه مهم‌تر هرگز برایش داستانی نخوانده بود. حالا دیگر اهمیتی نداشت که بچه مشروع است یا نامشروع. بیشتر بچه مفروض بود. این را در آستانه بیست سالگی کشف کرد، وقتی بکارتش را اولین بار با زنی ثروتمند که دو برابر خودش سن داشت، از دست داد و هرچند شیفته‌وار و آبدار تسلیم این اندام سنگی تراشیده شد؛ اما از یک جهت هرگز مطمئن نبود به درستی، عاشق است. داخل پراتنز: برای عشق، هورمون پرانگیخته کافی است، آه مرا نادیده بگیرد. برای همین مانی تصمیم می‌گیرد نقاش شود و البته خیلی هم مشهور و معروف. آن قدر که تمام زن‌های جورواجور و رنگارنگ خاطرخواهش شوند. او هم می‌خواهد به تمام دنیا ثابت کند نه تنها نقاش متواضع قهاری است بلکه از توانایی جنسی بی‌حدوحصری هم برخوردار است. اما مانی در یک مورد، اشتباه جبران‌ناپذیری می‌کند: کلی نطفه این‌ور و آن‌ور پس می‌اندازد همان قدر که مدعیان را برای تصاحب ثروتش به تکاپو.

عیسی گفت: «من راه و راستی و حیات هستم؛ هیچ‌کس جز به واسطه من، نزد پدر نمی‌آید.»

روح‌القدس مادر تمام موجودات بر روی تمام آب‌ها در حال حرکت است. او با دو نور فناپذیر نیروی مردانه در هم می‌آمیزد؛ پدر و خشم پدر. و بدین سان نور فناپذیر، مرد سوم؛ مسیح متولد می‌شود و چون حمل نور این نوزاد برایش سنگین است، از تعادل خارج می‌شود. نور (مسیح) بالا می‌رود و ماده (سوفیا) پایین می‌گفتد. سوفیا معرفتی بی‌انتهای و مرموز است که تنها به دست عده‌ای اندک رمزگشایی می‌گردد. سوفیا اما برای بازگشت به بالا نیاز به ناجی دارد.

سایه‌ام نیست. سایه‌ام را در نبردی سهمگین شکست داده‌ام. نه این دروغ است، نه دروغ نیست. شاید فریب است، ممکن است فریب نباشد. در واقع، من هم‌زاد هستم (شاید هم نیستم) که دارم می‌نویسم. هم‌زاد نویسنده. دلم نمی‌خواست این را بگویم اما من، نویسنده مورد نظر شما را کشته‌ام. اگر قرار باشد کسی در این میان به زندگی ابدی ادامه دهد، این ما هستیم. منظورم از ما کیست؟ معلوم است منظورم تمام هم‌زادهایی هستند که در تاریکی شب در میان آشوب و تشویش درست لبه پرتگاه آشکار می‌شوند و درون شما را می‌بلعند. ما هرگز رهایتان نمی‌کنیم. ما از فکر شما بیرون می‌زنیم. دوباره از فکر شما می‌زنیم بیرون. دوباره، دوباره، دوباره و بی‌نهایت. شما هر روز هزاران بار در حال بازتولید ما هستید. درست مثل چرخه آب. ما بر شما فرمان می‌رانیم، ما و ما و ما.

و من راستش واقعاً گیج شده‌ام عزیزان. صدای چی بود؟ چی؟ آینه را چرا شکستی؟

هلنا از میان ساتن‌های یاسی تخت خرامید. پاهای ظریف سنگی‌اش را روی مرمرهای رگه‌دار گذاشت. لباس خواب حریر نیمی از بدنش را پوشانده بود. جلوی آینه ایستاد. لباس را کنار زد و قسمت چپ بدنش را از زیر گردن لمس کرد تا به ران رسید. به دنبال انگشتش، رد شاه‌رگ برآمده روی چروک‌ها و شیارهای ناهموار کشیده می‌شد. دهانش خشک بود و تپله‌های سبز چشمانش گاهی به رنگ یشم در می‌آمد. موهای تیره‌ای مجدّدش گودی کمر را می‌پوشاند و چهل سالگی‌اش را در هاله‌ای از ابهام فرو می‌برد. لب‌هایش را روی هم فشرد. خون در میان سینه‌ها و ران‌هایش به جوش آمد.

به سوی تخت خواب رفت و پسر جوانی را که از خودش کم‌سن‌وسال‌تر بود، با لگد بیدار کرد. با صدایی که طعم گس کاناییس می‌داد، او را صدا زد و گفت که گورش را گم کند و دیگر نمی‌خواهد این طرف‌ها ببیندش. بهتر است برای هزینه دانشگاهش به سازمان مالی خیریه‌اش ایمیل بزند و او در اولین فرصت ترتیب کارها را می‌دهد. پسر با لب‌لولوچهٔ آویزان و شلوار نیمه‌پوشیده، محو شد. در مسیر عبورش وقتی از کنار بادیگارد‌ها رد می‌شد، مطمئن بود دیگر آن طرف‌ها پیدایش نمی‌شود. به هلنا گفت: «تابلوی نقاشی‌ام را هنوز دوست داری؟»

هلنا گفت: «البته. تصویر سوفا؛ اندیشهٔ نخست.»

پسر که بیرون رفت، هلنا به خدمتکار دستور داد تابلو را با ملحفه بپوشاند. خدمتکار با سینی صبحانه وارد شد و او به منشی‌اش زنگ زد. فقط میوه خورد؛ توت‌فرنگی و تمشک وحشی و آناناس. لباس پوشید و به دفتر ناشرش در مرکز شهر سر زد. دفتر، اتاقی پانزده‌متری بود با کف چوبی و دیوارهایی پوشیده از صفحات کتاب‌های معروف. درست وسط اتاق، یک صندلی جا گرفته بود و گوشهٔ دنج و تاریک‌تر اتاق یک آینه بود. وقتی هلنا وارد شد ناشرش را دید که از میان آینه گام برداشت و وارد اتاق شد. اتاق تاریک‌تر شد. نور می‌غلطید و مثل جنین شناور در کیسهٔ آب، مثل خون لخته شده، گوشهٔ آینه جمع می‌شد. قرارداد را روی زمین انداخت؛ قرداد تمدید نشر کتاب‌های هلنا. با دستمزدهای آن‌چنانی. شهرت، زیبایی، جذابیت و پول. در ازای این‌ها، عصارهٔ وجودش را معامله می‌کرد. روحش ته‌نشین می‌شد. خونی در رگ‌هایش نمی‌خروشید. تنها جوهر بود و او نمی‌دانست چندساله است. تنها، می‌دانست سالیان درازی است که چیزی حس نمی‌کند و برای ادامهٔ حیات هر سال این قرارداد را امضا می‌کرد. روی زانو‌ها نشست، خم شد و مثل کودکی که مشق شب را در سایهٔ نور شمع بنویسد،

کورمال امضا کرد. ناشر دست کشید روی کمرش. از گردن تا کمر و از کمر تا گردن و گردنش را گرفت و بعد موهایش و سرش را بالا کشید و با گودی خالی جای چشم‌ها، نگاهش کرد: «چشم‌هایت آخرین غنیمت خواهند بود.» ناگهان از میان آینه ناپدید شد.

هلنا روی کف‌پوش چوبی دراز کشید و چشمانش را بست. صندلی راحتی تاب می‌خورد و جیرجیر از میان هلال پایه، ریزش می‌کرد. دستانش مثل تنهٔ چوب خشک بودند و بدنش مثل کاغذهای مچاله که جوهر مرکب رویش پس داده باشد، کبود رنگ و ملتهب. روی شکم دراز کشید و در آینه تصویری ندید. چشم‌ها را که بست، دریچه‌ای به روستای ایبریا باز شد.

باز از من نپرسید که هستم. من فقط چیزی را تایپ می‌کنم که به من دیکته می‌شود. همین کار، من را «نویسنده» می‌کند. خبری از کاغذ و خودکار هم نیست، آن بیرون و این درون نزاعی بی‌انتهای آشوب و گمراهی مدام. یادم رفت به شما بگویم من هم یک آینه دارم؛ اما در آینه تصویر کسی که تایپ می‌کند منعکس نمی‌شود. به نظر شما او کجا رفته است؟

این روایت بر اساس اعتقادات گنوسیان نوشته شده است. خواهشمندم به هیچ معتقد دیگری برنخورده و در صدد قتل هم‌زاد برنیاید.

راستی یادم رفته بود بگویم تحقیق دکتر اس دربارهٔ تجاوز کشیش‌ها و اسقف‌ها به پسر بچه‌ها بود. باید از عواقب ماجرا بسیار مرعوب شده باشد. ایشان تحقیق را نیمه‌کاره رها کرده و ناگهان ناپدید شده است. مگر نه امپراتورسلان؟ الان داد زدم مگر نه امپراتورسلان؟ امپراتورسلان نکند تو هم؟ شما لطفاً استراحت کنید. الان باز می‌گردم. باید دربارهٔ داستان امپراتورسلان نامدار هم پژوهش کنم. الان به ذهنم خطور کرد. عذر مرا پذیرا باشید.

ناشر با دستی که مثل برف‌پاک‌کن در حرکت بود، میز را از لیوان‌های خالی از چای پاکسازی کرد. بلند شد آمد این طرف میز یقهٔ نویسندهٔ تازه‌کار را گرفت و داد زد: «مسخره‌ام کردی؟ لازم نیست دیگرانِ بزرگوار، در انتشاراتیم رو تخته کنن، خودم تو فکرش بودم. آدم کی هستی؟ کی تو رو فرستاده؟» و نویسندهٔ تازه‌کار را با لگد بیرون انداخت. نویسندهٔ تازه‌کار با بینی خونین و کاغذهای پاره بیرون ساختمان روی پله‌ها قوز کرده بود. با خود اندیشید می‌تواند امروزش را داستان کند. راه که افتاد چرخ دنده‌های ذهنش روغن کاری می‌شد و کاغذها مثل پر بالایی سرش چرخ می‌خوردند و اوج می‌گرفتند و در برابر باد مقاومت می‌کردند و دوباره پایین برمی‌گشتند و باز هم دورش چرخ

می خوردند. کاغذها را در آغوش کشید و آن گاه انتهای زیرگذر یک اتوبان، کمرنگ و کمرنگ تر شد، شبیه به کتابی بازمانده ته گنجه ای متروک که در حال فرو ریختن کج می شد؛ اما همچنان پایدار و پایدار و پایدار، قلب قفسه را به تپش وا می داشت.

e-book

تأمل بازتابی

عصر اتفاقات خوب و بزرگ گذشته است. عصر حاضر عصر انتظار است. هیچ کس نمی‌خواهد به انجام کاری خاص راضی شود. همه می‌خواهند در رویاهای روزانه، دل خود را به این خوش کنند که حداقل ممکن است بخش جدیدی از جهان را کشف کنند. «سورن کی‌یرگور»

مرحله پیشابحرانی

در غارمان نشسته بودیم که فرهاد زنگ زد و ما را به خانه‌اش دعوت کرد تا یک چیز شگفت‌انگیز نشانمان دهد. یک هفته‌ای می‌شد که صاحب‌خانه انداخته بودمان بیرون و ما هم تصمیم گرفتیم اندک وسایلمان را بار ماشین بزنیم و برویم توی یک حفره در پای یکی از کوه‌های شهر اسکان کنیم. فرهاد از نوادگان ابراهیم‌خان قوام‌الملک بود و خانه‌اش در خوش‌آب‌وهواترین منطقه شهر، آنجا که من و امیر به خوابمان هم نمی‌دیدیم. اما این تصور که به محض آنکه صاحب‌خانه ما را انداخته بود بیرون و یک‌دفعه فرهاد بو برده باشد که ما رفته‌ایم در یکی از مناطق تحت سلطه خاندانش یعنی زارپش زندگی می‌کنیم، کمی عجیب بود. من داشتم دست‌های میمونی یک عروسک را می‌زدم به هم. میمون لباس شعبده‌بازها را به تن داشت و یک کلاه سیلندر به سر. به امیر گفتیم: «یعنی چی کارمون می‌تونه داشته باشه؟»

امیر با شلوار خمره‌ای، پشتش روی زمین بود و از گردن تا شده، سرش را به دیواره غار چسبانده بود و یک پایش را در حال درازکش روی پای دیگرش انداخته بود. به بخاری برقی خاموش زل زده و یک شاخه سماق خشک می‌مکید. موهای لختش ریخته بود روی چشمانش.

گفت: «من این صحنه رو قبلاً دیده بودم.»

«چی؟»

«یعنی چی کارمون می‌تونه داشته باشه، خیلی آشناست.»

«شبیهِ یعنی کی می‌تونه باشه است.»

«لابد می‌خواد تا کسیدِرمی‌هاشو نشونمون بده.»

یک سنگ برداشتم و خشتک پاره‌اش را نشانه گرفتم. امیر ناگهان بلند شد و گفت: «نمی‌تونم تا

صبح صبر کنم. پاشو بریم در خونه‌اش.»

«این موقع؟ تا برسیم اونجا، شده نصف شب.»

«پاشو تا یه کم بنزین ته اتولمون هست، بریم. خدا رو چه دیدی. شاید دیگه صبح ماشین روشن

نشد.»

مرحله خودارتقای بازگشتی

یک ساعتی رانندیم تا رسیدیم پای دیگر کوه؛ همان قسمتش که به هم نمی‌رسند. ملک چنان وسیع بود که سی دقیقه‌ای دورش طواف کردیم تا درش را پیدا کنیم. از دروازه رد شدیم و باز، یک راه بلند سی دقیقه‌ای را راندیم. یک مکعب سفید که مرا یاد برش چیزیک می‌انداخت، وسط محوطه محصور بود.

گفتم: «بو عرق می‌دم. کاش تو حوض موزه سکه خودم رو شسته بودم.»

نگهبان موزه، پسر خاله‌ام بود. حتی اگر می‌خواستیم، اجازه می‌داد شب همان‌جا بخوابیم؛ زیر سکه‌های دوران هخامنشی. اما خب آن غرور آریایی لعنتی مان این چیزها سرش نمی‌شد.

امیر گفت: «رسیدیم.»

پیاده شد و در ماشین را برایم باز کرد. عمارت مرمرین چنان مسخس کرده بود که یک‌آن، تصور کردم همسر گتسی بزرگ هستیم. بوی ژل مو آمد توی دماغم. چند متر آن‌طرف‌تر، جمعیتی هشتادوند نفری با بنر و بلندگو، داشتند شعار می‌دادند و اعتراض می‌کردند. آن‌ها در یک محفظه شیشه‌ای بودند و صدایی بیرون نمی‌آمد. در اصلی باز شد و فرهاد در پیژامه‌ای از جنس طلا نمایان گشت. فرهاد در کودکی دچار یک بیماری بود. یک بیماری که اسم سختی داشت. یک جورهایی او را خل‌وچل نشان می‌داد. اما همیشه در حیرت بودم که این خل‌وچل باهوش چطور آن‌قدر ثروتمند شده است. مسلماً مثل امیر از صبح تا شب مراقبه نمی‌کرد. اما، بیشتر مواقع از ایده‌هایی حرف می‌زد که ما اصلاً نمی‌فهمیدیم، فقط می‌گفتم آهان درسته و سر تکان می‌دادیم و در عین حال دلمان پیش استیک‌ها و همبرگرهای روی منقل کباب بود. نمی‌دانم چرا برای کسی این‌ها را نمی‌گفت به

جز ما. ما حتی یادمان نمی‌آمد کجا با فرهاد آشنا شدیم. فقط می‌دانیم اراده او مثل رایحه یک عطر شورانگیز دماغمان را پر می‌کرد و ما را به هر جا که می‌خواست می‌کشاند. نالیدم: «آخ امیر! چقدر قدش کوتاهه.»
«نصفش زیر زمینه.»

فرهاد آغوشش را گشوده و تقریباً عریه کشید: «آه دوستان من، دوستان قدیمی و صمیمی من، خوش آمدید. می‌دانستم تا سحر هم صبر نخواهید کرد.»
ما گفتیم: «درود بر تو ای فرزند فرانکشتاین.» و از ازدحام بیرون پرسیدیم.
گفت: «این‌ها شرط را باخته‌اند، حالا هم باید غرامت بپردازند.»
گفتیم: «کاملاً عادلانه به نظر می‌رسه.»

بعد از اینکه خم شدیم و بغلش کردیم، ناگهان یک نفر خرامان ظاهر شد. یک قدبلند، یک ترکه تراشیده، پوست بلورین، سینه‌های سنگین، باسن و ران‌های تبرزین و سیمایی کاملاً وزین.
من: «همه‌جاش عملیه.»

فرهاد: «معرفی می‌کنم، بوئینگ ۰۰۷»
امیر: «خیلی خوشگله.»

بوئینگ خرامان آمد نزدیک. دستش را دراز کرد و با ما دست داد. چشمان فریبایش هوش از سرمان پراند. بعد از آن متوجه شدیم شبیه او در چند نقطه دیگر خانه هم هست. دستان را گرفت و شروع کرد به معرفی‌مان: اسم، سن، وزن، علاقه‌مندی‌ها، بیزارمندی‌ها، بیماری زمینه‌ای، گذشته، حال و آینده. شرحی از روزمرگی‌ها، عادات و خزعبلاتی که در طول روز بلغور می‌کردیم، ساعات توالی رفتن، حجم غذای وارده و مقدار دفع روزانه، تعداد نزدیکی، مقدار دوری، درصد کندذهنی، درصد عوام‌فریبی، درصد مهربانی و خبثات و درصدهای دیگر که داشت حالم را به هم می‌زد. آن قدر دقیق و با ابهت که ساعت‌ها بر جایمان خشکیدیم و اندوه دربرمان گرفت، به‌ویژه وقتی که داشت فلسفه زیستمان را تحلیل می‌کرد.

من و امیر همدیگر را نگاه کردیم، فرهاد خندید و ما از خجالت سرخ شدیم. فرهاد پرسید این روزها مشغول چه کاری هستیم؟ گفتیم در یک تئاتر عروسکی، عروسک‌گردانی می‌کنم. صدای میمون در می‌آورم. سرم را خاراند و وقتی لبخند زد، حس کردم هوایی غیر از اکسیژن وارد دهانم شد. خنک بود و خوشمزه. کف سالن هم چراغ داشت. ارتفاع سقف به حدی بود که انتهایش را تشخیص نمی‌دادم. می‌خواستیم بیرسم آن نقطه‌های روشن آبی و سفید چیست آن بالا، اما فرهاد دیگر رو به

ما حرف نمی‌زد. جهتش را تغییر داده بود، رو به پیچش دایره‌وار سیاهی و ما را در یک قسمت جدا افتاده، رها کرده بود.

مرحله آماده‌سازی پنهان

او حجم نور است. در یک رحم شبیه‌سازی، درست شده است. در یک اتاق پر از دکمه، عدد و لامپ‌های مهتابی. وقتی به دنیا می‌آمده قرار نبوده مسیر تنگ و تاریک رحم را ببیماید و دچار اضطراب جدایی اولیه شود. مجبور نبوده جای امن و گرم و نرمش را رها کرده و با صدای جیغ دلهره‌آور موجودی دیگر، سرگردان بیابان شود. فقط «شدن»؛ خیلی ساده و بی‌دردسر. تمام فرمول‌های دنیا رویش پیاده شده. طرحی نو در سپهری نو. خودش را برای کسی اثبات نمی‌کند، حرص و جوش نمی‌خورد، از بی‌پولی نمی‌نالَد، از اضافه‌وزن، از چروک، از اقتصاد خراب و سیاست تهی شده. فریب نمی‌خورد، عمق، ارتفاع، سطح و بعد چهارم را می‌فهمد. (آخر هر داستانی می‌نویسم، به من می‌گویند شخصیت‌پردازی عمیق نشده و در سطح مانده. البته شما هم فقط کلمات را روی سطح کاغذ و یا صفحه الکترونیکی موبایل‌تان می‌بینید.) انواع و اقسام علوم برایش کدگذاری شده و در ضمن هنرمندی است که در نهایت شگفتی، خلق می‌کند. یک بار امیر سعی کرده بود دربارهٔ به‌نژادی برایم بگوید اما من هرگز تفاوت نژادها را درک نکردم.

در نهایت فرهاد به او دستور داد برود برایمان نوشیدنی بیاورد و میز شام را بچیند. وقتی دور می‌شد احساس آرامش کردیم. امیر برای فرهاد مسائلی را توضیح داد، یک چیزهایی شبیه شرط‌بندی و او هم به سمت حمام راهنمایی‌اش کرد. امیر با سروشی رسمی، با کت‌شلوار و کراوات و کفش‌های چرمی، پایین پله‌ها ایستاده بود. بوئینگ با سرعتی که چشمان من توان دیدنش را نداشت خودش را به امیر رساند. امیر تعظیم کرد و آهنگ والس، سالن را لبریز ساخت و آن دو شروع به رقصیدن کردند. امیر شبیه به یک کنت فرانسوی شده بود. انگار نه‌انگار جد و آبایش اهل دروازه غار بودند.

مرحله اجرایی آشکار

پسر فرانکشتاین کنارم ایستاده بود. دستم را کشید و هلم داد تا با او برقصم. سرش را دقیقاً روی شکم گذاشته بود و یک دستش روی باسنم بود و دست دیگرش را هم گرفته بودم. باید یا خودم

خم می‌شدم یا او را می‌کشیدم بالا. چنان به شکمم فشار می‌آورد که انگار می‌خواست سوراخم کند. «شرط پیشرفت، عصیان است.» این را گفت و لبانم را بوسید.

آن شب امیر و بوئینگ در منطقهٔ باغ ژاپنی، مراقبه و سامورایی بازی کردند. در تختی، در اتاقی دورافتاده، در فضایی تاریک دراز کشیده بودم و منتظر بودم خوابم ببرد. ناگهان، فرهاد با پیژامه در چهارچوب در نمایان شد. دیدمش که با سرعت یک موجود افسانه‌ای روی تخت پرید. «یکی از شغل‌هایی که در معرض خطر انقراض است، نویسندگی است. برای همین آمده‌ام تا نجات بدهم.» فرهاد این را گفت و در من نفوذ کرد. کاملاً داخل شکمم شد، از درون در حال پاره شدن و تکه‌تکه شدن بودم. جای گوشت و خون و استخوان، فلز و پیچ و مهره و سیم و سیلیکون، درون و بیرونم را فراگرفت. تمام علوم جهان بر من وحی شد: فلسفه، انواع هنر، پزشکی، زیست‌شناسی، ریاضیات، فیزیک، شیمی، اقتصاد، سیاست، علوم اجتماعی، روانشناسی، مدیریت، فناوری اطلاعات، فرزندپروری، نگهداری از سالمند، پرستاری، رقاصندگی، موسیقی، سینما، نجاری، معماری و هرچه که فکرش را بکنید. (البته ذهن بیولوژیکی شما قادر به درک ماجرا نخواهد بود. تازه چون نویسندهٔ این داستان هنوز من-راوی را تحت تسلط هوش مصنوعی درنیاورده، سراسر به تخیلات حاصل از دانش اندک‌ش اکتفا می‌کند.) سیصد و شصت درجه دید داشتم و تمام حواس و احساسات را هم‌زمان درک می‌کردم و عکس‌العمل نشان می‌دادم. گذشته، حال و آینده از من می‌تراوید و زمان، حرکت در طول تاریخ را برایم ممکن کرده بود. از همه مهم‌تر می‌توانستم به سبک تمام نویسندگان جهان از ازل با هر زبانی داستان بنویسم حتی آن‌هایی که تا به امروز کشف و خوانده نشده‌اند. راستی «من» کجا رفت؟ دیگر منی وجود نداشت؟ یا شاید من به منی دیگر تبدیل شده باشد.

به من گفت: «دوست داری شور و هیجان را تجربه کنی؟ با من به یک سفر بیا. یک جت خصوصی دارم. یک‌راست ما را می‌برد به یکی از پایگاه‌های فضایی ناسا در یکی از جزایر اقیانوس آرام. آنجا ساحلش شنی و داغ است و بوی نارگیل می‌دهد. رطوبت در عمق سلول‌هایت جوانه می‌زند و صورت و بدن دم‌کرده‌ات مثل کره در میان انگشتانم آب می‌شود. می‌توانی گوش‌ماهی هم جمع کنی و با من به یک سفر فضایی بیایی. می‌توانی جنگ ستارگان را از نزدیک ببینی. از آن بالا، تو را این پایین نشانت می‌دهم. عاشق این کار می‌شوی. دور شدن از خودت مثل یک رویای ناتمام است. تا حالا خودت را از دور دیده‌ای؟ یک تقطهٔ کوری. بی‌ارزش یا باارزش، آن بالا دیگر اهمیتی نخواهد داشت. می‌توانی بدون درد از هم بپاشی.»

«من بی نقصم، من زیباییم، من باهوشم، من خوش‌حالم، من دوست‌داشتنی‌ام. این جمله‌ها را هر روز به ترتیب ده بار جلوی آینه تکرار کنید، سپس، هردو جلوی آینه بایستید و با هم بگویید ما زوج خوشبختی هستیم. باشد که در پناه کائنات، مغزِ بیابید.» این جملات هر صبح، در منطقه‌ی ما از بلندگوهای شهر پخش می‌شود و اگر کسی نتواند این جمله‌ها را تحمل کند یا بپذیرد، باید برود و در شرط‌بندی با فرهاد بن فرانکشتاین بیازد و زنش را به او بسپارد. مردهای اینجا هنوز، تعصبات حجری‌شان را دارند و مقالاتی می‌نویسند در نکوهش هوش مصنوعی؛ انسان بودن در خطر انقراض است. از هر پنج ازدواج سه تا به طلاق می‌انجامد. آمار سقط جنین بالا رفته و جمعیت کاهش یافته است. قطار پیشرفت به گوزگوز افتاده، تورم بالاست و شاخص انسان‌ستیزی نزدیک به انفجار است. چرا باید نگران انقراض بود؟ حالا رشته‌های به‌نژادی در دی‌ان‌ای آن‌هایی که عاشق انقراضند، رشد می‌کند.

اما، من نمی‌خواهم در پناه کائنات باشم. می‌خواهم یک ربات باشم.

من و امیر جلوی تلویزیون نشسته‌ایم و سرمان توی صفحه‌ی گوشی است. این جمله اصلاً کنایه نیست. کله‌مان دقیقاً فرو رفته داخل گوشی موبایل. گوشی‌های موبایل در آینده همین شکلی هستند که می‌گوییم. خب شاید کسی صدسال بعد، این داستان را بخواند و آن موقع آینده‌ی آینده باشد. امیر در حالت گاوآهن (هالاسانا) به ماتترا گوش می‌دهد و همچنان زمزمه می‌کند: «ای طبیعت! ای هستی! مرا در آغوش گیر و چشم سوم مرا بگشای.»

«در واقع، مشکل داشتن دو چشم چیه که چشم سوم می‌خوای؟»

«باور نمی‌کنی سارا ولی امروز با کمک نشانه‌های متافیزیک، چارت شیت‌کوبین رو درست پیش‌بینی کردم. به زودی پولدار می‌شیم.»

«یعنی تمام این مدت از فرهاد قرض نمی‌کردی؟»

امیر چشمانش را می‌بندد و انگشت وسط و شستش را به هم می‌چسباند. به کونش یا همان به قول خودش چاکرای ریشه، فشار می‌آورد تا بیشتر در زمین فرو رود و انرژی‌ها را به چرخش درآورد. راستی، حالا که هوش مصنوعی می‌تواند یک داستان بی‌عیب و نقص بنویسد، من چه هستم؟ بعد فکر می‌کنم از کجا معلوم که اصلاً هستم. گمانم، احمقانه است که نگران نیستی بعد از نبودن باشی.

یادم آمد که داشتیم گوجه‌فرنگی جمع می‌کردیم و امیر برایم به‌نژادی را توضیح داد: «ببین سارا الان تو گوجه‌های سالم رو برمی‌داری و گوجه‌های له‌شده و بوگندو رو می‌ندازی کنار.» «من؟ نه، این کارو نمی‌کنم.» بعد خم شدم و از سبدهای صلواتی گوجه‌فرنگی‌های دم در مغازه که پر از مگس بود، گوجه جمع کردم.

«خب آره ما الان این کار رو نمی‌کنیم به دلایلی. اما بقیه مردم رو ببین که چه‌جوری میوه جمع می‌کنن؟»

«خب؟»

«خب هیچی دیگه، نژاد برتر همیشه پیروزه. تداوم بقا.»

«اما اونا که خورده می‌شن.»

به واقع باید به گوجه‌خیارهای سالم فکر کنم؟ آن‌ها در نهایت سالاد می‌شوند.

خارج از مدار

تقدیم به بلاهت سالخورده‌ام

بارها زیسته‌ام. در مداری که من چرخیده‌ام، زندگی همیشه جریان داشته. مدار هرگز برایش مهم نیست که مسیر را درست طی کرده‌ام یا نه. در مسیر مدار، خوشبختی و بدبختی بی‌هویت است. تنها باید قوی بود. سرخورده و ناهماهنگ، گسسته و پیوسته. در همان است که همیشه، یک شکست سرخوشانه ملال‌آور پنهان شده. من یک سیاره آزادم.

اولش می‌خواستم داستان را این‌شکلی بنویسم. همه این‌ها قبل از بوئیدن گل بود و به قول شاعر شیره شکر، تا گل هست زندگی هست.

کهکشان‌ها گاه بایکدیگر نیز برخورد می‌کنند که نتایج جالبی به همراه دارد. این برخوردها علاوه بر تغییر شکل کهکشان‌هایی که به هم برخوردده‌اند، می‌تواند باعث شکل‌گیری ستارگان جدید نیز شود.

در امتداد جاده، یک گاو دیدم. کنار قبرستان می‌چرید. نزدیک یک کمپ ترک اعتیاد. ذهنم یک تابلوی نقاشی کشید. یک گاو معتاد در حال ترک داده شدن. دست و پایش را بسته‌اند. چهارمیخ‌ش کرده‌اند. پوزه‌بندش زده‌اند. گاو هولشتاین سفید سفید با لکه‌های بزرگ سیاه سیاه. روستایی‌ها با داس و شخم و شمشیر بالا سرش ایستاده‌اند به گاه هلهله، در جشن برداشت محصول و سرش را یک‌آن می‌برند. زمین سبز و آسمان قرمز. رادیو پخش کرد اخباری اندر فواید گیاهخواری. امیر یک بار برابم گفته بود که روستایی‌ها آن تصویرهای داخل کتاب فارسی اول نیستند: مهربان و پرخاصیت. آن‌ها تمام حیوانات مفید را می‌کشند. بی‌فایده‌ها را هم می‌کشند. یکهو صدای بم شده‌اش در گوشم صدای رعد و برق قرمساقی داد که می‌گفت پوزه‌گوساله را می‌بندند تا شیر مادرش را نخورد.

چنان در صدای امیر و ضجه‌های گوساله غرق شدم که نور، تاریکی مطلق و دایره‌های منور مرا بلعیدند و بعد نور سفید بر من متجلی گشت که تو باشی و حالا تو که هیچ تعریفی از تو ندارم. برای تو که گفتم قبل از آن چیزی نبود، قبل از آن کهکشان راه شیری یا آن آبرسیاهچاله مخوف. همان که به دار خون، بند است. تنها، در حال هستی و من ادامه‌ای ندارم. خطوط صورتت هرازگاهی در هم می‌رود، تار می‌شود، کشیده و بیمار می‌شود. میل در من بالا و پایین می‌رود. نمی‌دانم مویه‌مو، چه شکلی هستی. کمی خط لبانت شبیه به لبخند است. حالا تو بگو کجا هستم؟

«خط‌ها دارند صاف می‌شوند. نمی‌خواهی برگردی؟ شاید آن خط‌ها همچنان بالا و پایین بشوند. شاید میل بمیرد. اما می‌دانی که بیشتر از چند ماه نگاهی نمی‌دارند. بالاخره باید تصمیم بگیری. از کجا می‌آیی؟ و به کجا خواهی رفت؟ پویا می‌میری یا ایستا؟»

اسمت را می‌گذارم سفیدپوش. گفتمی کم‌کم از مدار خارج می‌شوم؟ خنده‌دار است. مسیر خاصی نمی‌رفتم. فقط دو سیاهچاله بودیم که داشتیم به هم برخورد می‌کردیم و بوم. فاجعه در شرف حماقت است.

زن روی تخت بیمارستان به انواع سیم و دستگاه وصل است. زندگی نباتی دارد. گویا در شکمش جنینی است.

«جنین چیست؟»

«یک کهکشان جدید کشف کردیم قربان. جنین یک ستاره است.»

«دستور کالبدشکافی صادر شد.»

سفیدپوش! درد دارم. آخ شکمم. دست‌هایم. پاهایم.

«دارند روی تو کار می‌کنند. روی بدن سنگی و تقلیل‌یافته‌ات. دستت را بیاور جلو تا جان درهم‌تنیده‌ات را ببینم.»

دوستم گفته بود بریم یک فال تاروت و قهوه بگیریم؟ گفته بودم من به این اراجیف اعتقاد ندارم، اما رفته بودم.

متخصص توی تلویزیون گفته بود: در واقع جفت مسئول نگهداری، پشتیبانی و تسهیل‌کننده رشد جنین است.

دوستم گفته بود برویم ببینیم جفت کیه.

دوستم ریز خندیده بود. ولی تف به ذات کریمه‌اش. سفیدپوش! به نظرت داستان من نباید طور دیگری نوشته می‌شد؟ مثلاً توسط مشتری؟ یا زهره؟ اما عوضش به دست بهرام و کیوان رقم خورد.

در روایات مذهبی آمده است که هاروت و ماروت دو تن از فرشتگان الهی بودند که در زمان ادریس پیامبر و منجم در سرزمین بابل فرود آمدند تا به مردم سحر و جادو بیاموزند. اما در این سرزمین با زنی مطربه به نام زهره برخوردند، عاشق او شدند و با او گناهان زیاد در زمین مرتکب شدند تا سرانجام مورد غضب خداوندی قرار گرفتند و عقوبتشان این شد که هر دو تا روز قیامت از موی سر در چاهی در بابل آویخته باشند. و زهره هم از خداوند خواست تا جزایش موکول به جهان دیگر شود، که مورد پذیرش خداوند قرار گرفت. و لذا در این دنیا به صورت سیاره درخشانی درآمد و در آسمان جای گرفت تا در آخرت به حسابش رسیدگی شود. (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ذیل زهره.)

وقتی آن زن و مردهایی که هر صبح از کوه بالا می‌رفتند و نزدیک ظهر بر می‌گشتند و کنار قبرستان استراحت می‌کردند را می‌دیدم، به خودم می‌گفتم آن بالا چه خبر است؟ بچه‌ها هم همراهشان بودند. با گاوها بازی می‌کردند. بچه‌ها کوچک شده بزرگترها بودند. حتی سالخورده‌ها، پیرشده بچه‌ها بودند. هر صبح، یک ساعت به سمت دفتر می‌راندم و در هر ترافیکی یک نخ سیگار دود می‌کردم. از کودکان کار یک آدامس هم نمی‌خریدم. شب که بر می‌گشتم آن قدر خسته بودم که همه‌اش غر می‌زدم و یک گوش مفت هم که بگی نگي گرفته بود، در خانه داشتم که دق دلی‌هایم را سرش خالی کنم. ولی آن امیر به قول خودش بخت برگشته، یک روز برایم کاغذی فرستاد که سرسری نگاهش کردم: درخواست طلاق. اصلاً واژه‌های سختی نبودند. به‌وفور یافت می‌شدند و مثل اکسیژن داخل دستگاه اکسیژن قل‌قل می‌کردند. همیشه یک نفر بچه می‌خواهد و یک نفر ادامه نمی‌خواهد.

قسمت لاینحل داستان‌ها همیشه همین است؟

در حالی که این دو سیاه‌چاله از نظر کیهان‌شناسی به هم نزدیکند، تا چند صد میلیون سال دیگر ادغام نمی‌شوند. در نهایت، آن‌ها شروع به چرخیدن به دور یکدیگر خواهند کرد و مدار آن‌ها با عبور گاز و ستارگان بین آن‌ها فشرده می‌شود.

سفیدپوش گفت: «ستاره مرد.»

روی تخت بیمارستان، در اغما بین زندگی و مرگ معلق مانده بودم. صداها و تصویرها از عصب‌های بدنم بالا می‌رفت و مغزم را روشن می‌کرد. خاطره‌هایی که کنج دنج ذهنم لانه کرده بودند قطره‌قطره، روی صفحه روحم می‌چکید. سفیدپوش! روح مدار زندگی‌ام است؟ می‌خواستم چیزی بگویم اما، دهانم باز ماند. دستم سوخت. مایع خنک داشت از رگ‌هایم بالا می‌رفت. لرزیدم. سفیدپوش را دیدم که خط صاف لبانش کمی خمیده شد.

روبه‌روی یخچال ایستادم. درش را با وقار یک اشراف‌زادهٔ انگلیسی باز کردم. پارازیت افتاده بود روی مراسم تاج‌گذاری چارلز فکر کنم سوم. نوای روح‌انگیز ارگ کلیسا در خانه‌مان پیچیده بود. چالز با شنل فراخش در آستان کلیسا گام برمی‌گرفت و در پیاپی اش فرشته‌های کوچک را دیدم. در همین لحظه روحانی که می‌رفت سوگندنامهٔ پادشاهی را بلغور کند، در یخچال را باز کردم و متوجه شدم امیر اصلاً به تخمش هم نیست که یخچال خالی است. پاهایم را کوبیدم زمین. از ملکوت هیپروت فره ایزدی، روی زمین سفت سیمانی نشستم و با صدای جیغ جیغی‌ام که گرفته بود داد زدم: «امیبیر!

امیبیر! پاشو برو نون بخر.»

زنگ‌های کلیسا دنگ دنگ کردند. نگفتم برو گوشت و مرغ و میوه و لبنیات بخر؛ چون چارلز در حال تاج‌گذاری بود و امیر شب قبلش تا صبح پای پلی‌استیشن بود. دهانم خشک شده بود و نمی‌دانم سردرد گرسنگی بود یا عصارهٔ لایعقلی شب قبل. درهرحال آن نقطه از سرم که در حال خفگی و کشمکش بود مرا واداشت تا یک نخ دیگر بگیرانم و به قاروقور شکم صبح بخیر بگویم. رفتم در بالکن نشستم و آسمان صاف را تماشا کردم. آسمان صاف و خردلی رنگ. ابرها آرام‌آرام سر می‌خوردند و این، آن‌ها بودند که لاجوردی و کبود می‌شدند، نه آسمان. گفتم بروم توی اتاق، یک داستان بنویسم بلکه خالی شوم اما بوی شاش اتاق را برداشته بود. داد زدم: «امیبیر!»

بلند شد و سیخ نشست.

«شاشیدی تو خودت؟»

«نه تو این بطریقه.»

«پاشو برو نون بخر. اما قبلش، صبر کن به داستان جدیدم گوش کن.»

درهرحال نمی‌خواندش. برای همین خودم شفاهی برایش تعریف می‌کردم و او هم در حال تمرین حالت قهرمان نشسته (ویراآسانا) وسطش می‌گفت اووووممم. چه مهارتی داشت در تحلیل فلسفی اثر.

«یک زن و شوهر ایرانی تصمیم می‌گیرند برای سفر به مریخ ثبت‌نام کنند.»

«اووووممم.»

«اما خب پول ندارند. باید چندسال کار کنند و پول جمع کنند.»

«راستی ته کارت چقدر داری؟ نون امروز چنده؟»

«بیشعور! دارم دربارهٔ یک ایدهٔ داستانی باهات حرف می‌زنم، اون وقت تو فکر شکمی؟»

تلویزیون هر روز قیمت اقلام روزانه را در بوق و کرنا زیرنویس می‌کرد و بعد هم صدای شعار مردمان ماقبل تاریخ را پخش می‌کرد که یا روسری یا روسری.

امیر با خمیازه کش داری گفت: «سارا! من یه فرقه جدید پیدا کردم که عضوش بشم: به‌نژادی.»

«چه کوفتی هست؟»

«حالا تو اول طرح رو تموم کن.»

بعد از استنشاق گل، داستانم این شکلی شد:

من، توماس، نیکلا و ایلان ماسک در گروپ اسپیس

توماس در دوازده‌سالگی ناشنوا شد؛ ولی پشتکار بسیار داشت. صبح‌ها به دفتر کارش می‌رفت و روی پروژه‌هایش، تمام‌وقت کار می‌کرد. او یک آزمایش را هزار بار تکرار می‌کرد تا به نتیجه دلخواهش برسد. سخت‌کوشی او زبانزد خاص و عام بود تا آنجا که خودش می‌گفت نود درصد تلاش، ده درصد هوش. اینجاست که این مثل ایرانی به دل می‌نشیند: گربه دستش به گوشت نمی‌رسد، می‌گوید پیف‌پیف بو می‌دهد. چون همکار نابغه توماس یعنی نیکلا در ذم ایشان، وی را چونین نموده‌اند که: «توماس ناخوشایند بود. کله‌شق و یک جورهایی کودن و روش کاری او فوق‌العاده بی‌اثر بود؛ برای انجام دادن چیزی باید یک منطقه بزرگ را اشغال می‌کرد. از ابتدا فعالیت‌های او را بررسی می‌کردم و تقریباً متأسف می‌شدم، زیرا با اعمال برخی نظریه‌ها و محاسبات، می‌شد نود درصد در کارهای او صرفه‌جویی کرد.»

تلویزیون داشت سخنان الهام‌بخش پخش می‌کرد و یکی از این موفقین بی‌درد داشت می‌گفت که ادیسون نمونه یک انسان موفق و دلپذیر بود. الگو و سراسر افتخار ایالات متحده.

امیر گفت: «وووممم.» و پشتش یک دهن‌دره. گفتم الان دهانش جر می‌خورد. گفت که می‌رود آب بخورد و من ادامه دهم. دنبالش راه افتادم. پایم روی هر آشغالی می‌رفت و جیغم هوا بود.

گفتم: «دیشب اینجا چه خبر بود؟»

«آدم فضایی‌ها اینجا بودن.»

اسقف اعظم تاج را گذاشت روی سر چارلز و ویلیام یک نفس راحت کشید.

امیر گفت: «به نظرت ویلیام چندسال باید صبر کنه؟»

«بیش‌تر از باباش نمی‌شه.»

«همه چیپس‌ها رو خوردی؟»

«حتماً آدم فضایی‌ها تمومش کردن.»

قیافهٔ امیر شبیه به نیکلا شده بود. داشت فکر می‌کرد آیا گسست یک پیروزی است؟ فسخ، جدایی و یا اتمام؟ در ذهنش همهٔ این‌ها می‌گذشت. وقتی به یخچال خالی و کلهٔ پرش نگاه کرد این‌ها گذشتند و من دیدم. امیر خسته شد و باید برایش اخبار اسپیس می‌خواندم: یک سیاهچالهٔ جدید کشف شده. پالسی نشان نداد. به جایش گفت: «بالاخره رفتند فضا؟ زوج نابغهٔ ایرانی؟»

«خب آن‌ها باید اولش یک آزمایش ژنتیک انجام می‌دادند.»

«به نظرت بهرهٔ هوشی بچه‌های ایرانی بیشتره یا امریکایی؟»

«چطوره بگیرم بچه‌های ایلان ماسک؟»

«اون می‌خواد برترین‌ها رو تا چندسال آینده بفرسته مریخ و اونجا زندگی جدیدی شروع کنه. چون فکر می‌کنه زمین دیگه داره جای تنگ و کوچیکی می‌شه.»

تلویزیون با پارازیت گفت: «یا روسری یا توسری. قیمت مرغ به کیلویی صد هزار تومان رسید. دانش‌آموزان مسموم شدند. شاهزاده هری رسوایی‌های خانوادهٔ سلطنتی را در یک کتاب منتشر کرد. آیا استعمار بریتانیا رو به افول است؟»

ایلان در بچگی، درگیر خشونت خانگی بود. مادرش در حال رانندگی بوده که پدرش به سروصورت مادرش مشت کوبیده. به هر بهانه‌ای مادرش را کتک می‌زد. اما او برای خودش مأیوسی یافته بود: کتاب‌های علمی. پسر بچه در اتاق تاریکش در سر سه‌مناکش، با نور چراغ‌قوه بر کتاب‌های علمی، به فضا می‌رفت. در کهکشان غوطه‌ور می‌شد و با خودش یک سفینه حمل می‌کرد. سفینهٔ آرزوهای دست‌نیافتنی که روزی در سیطرهٔ دستانش قرار می‌گرفت. توماس ادیسون حدود صد سال پیش لامپ الکتریکی را اختراع کرد و نیکلا تسلا در همان دوره، ژنراتور نوسان‌ساز بخار برای تولید جریان متناوب برق را اختراع کرد و ایلان ماسک در حال ساخت موشک برای فرستادن دوازده نفر به مریخ است. و حالا بچه‌های عزیز لطفاً یک انشاء بنویسید با موضوع علم بهتر است یا ثروت؟ یا روسری یا توسری؟ کدامش؟ شاید گسست بهتر باشد. جریان متناوب چطور؟ گهی زین به پشت و گهی پشت به زین.

امیر عود روشن کرد. چهارزانو نشست و موسیقی ماترا پخش شد. نوای یکنواخت اوم.

«راستش زن و شوهر ایرانی تنونستن برن مریخ.»

امیر در حالت سگِ سرپایین (آدموکها سوان آسانا) گفت: «خب سارا تو الان یک داستانت ابتر داری. بهتره آخرش رو یک کاری کنی. مثلاً برن مریخ و اولین زوجی باشن که در مریخ طلاق می‌گیرن.

این هم خودش رکورد جدیدیه. مثل این‌ها که وقت سزارین می‌گیرن و می‌خوان بچه رو به زور، یک یک هزار و چهار صد و یک به دنیا بیارن. فرمول نابغه شدن بچه همینیه.»

«من و تو، آینده کجا می‌ریم؟»

«ما جایی نمی‌ریم. همین‌جا می‌شینیم و مراقبه‌مون رو انجام می‌دیم. ته کارتن چقدره؟»

«باید قرض کنیم.»

«می‌رم مسافر بزنم.»

«اما ماشین که تو پارکینگ راهنمایی رانندگیه.»

نوای یکنواخت اوم را ادامه داد.

گفتم: «تو سرت چی می‌گذره؟»

این جور مواقع که نه علم هست نه ثروت، گسست بهتر است یا پیوست؟

ایلان ماسک تاریخ جدید سفر به مریخ را از طریق حساب کاربری رسمی خود در توییتر اعلام کرد: احتمالاً در سال ۲۰۲۹، بشر خواهد توانست با کمک ایلان ماسک به مریخ قدم گذاشته و در آن به عنوان خانه جدید خود زندگی کند.

ما به ساقی سفارش می‌دهیم و در حال تماشای آمرین هستیم که دارند موهای زنان را می‌کشند و کتکشان می‌زنند. به سرهایشان مشت می‌زنند و ما هم آبمیوه‌هایمان را مک می‌زنیم. امیر می‌گوید:

«فیلم بگیر. به این می‌گن سینمای مستند. زنده و بکر. تا این حد خلاقانه.»

می‌گوییم: «امیر به نظرت ما چند سال آینده کجا هستیم؟»

«از نویسندگان کتاب‌های انگیزشی بپرس.»

یکی سازی تکه های شکسته شده

روز غمگینی است. یک روز گرم آفتابی با وزش نسیم خنک مطبوع ولی غمگین. پیرزن درون تابوت، به دل خاک سپرده می شود. به جز امیر و سارا دو نفر دیگر در مراسم خاکسپاری حضور دارند. یکی ورثه است و آن یکی وکیل.

امیر می گوید: «این چوری آدم می خورن.»

سارا دست امیر را محکم می گیرد: «قول می دم نخورمت.»

امیر نوک پیکان چشمان ریز شده اش را به سمت مردی که پیراهن هاوایی پوشیده نشانه رفته و سارا این تصویر را می بیند: تیری از چشمان امیر به گردن مرد پرتاب می شود و پشت گردنش را سوراخ می کند و مرد را از پای در می آورد.

«سارا، از خیالاتت بیا بیرون.»

«ببخشید شما؟»

«من همون راوی هستم که استثنائاً منو استخدام کردی تا این قسمت از داستان رو تعریف کنم.»

«آهان، آره. الان روحیه ندارم.»

«درسته، درک می کنم. واسه همین اینجام.»

«اصلاً نمی فهمم چرا باید راوی همه داستان ها، من باشم؟ تا سراسر ریخت یک مجموعه داستان کوتاه نریزه به هم؟»

«زیادی داری حرف می زنی. به کارت برس.»

کجا بودیم؟ بله. درسته: پیرزن خاک شد و همه قبرستان را ترک کردند.

چند روز پیشش این اتفاق افتاد:

یک روز که امیر خیلی اتفاقی صبح زود بیدار شده بود، لباس پوشید و به سارا گفت که کار مورد علاقه اش را پیدا کرده. سارا پکر و خواب آلود روی تخت نشست و روزنامه را به دست گرفت. صفحه

کاریابی را نگاه کرد. مربع و مستطیل های متفاوت الاندازه. سارا سعی داشت رمزگشایی کند: چرا بعضی از حروف داخل کادرها بزرگ بودند و بعضی کوچک. مربوط به عنوان شغلی بود؟ چرا بعضی کادرها آن قدر کوچک بودند که داخلشان را به زور می شد خواند؟ یعنی پول نداشتند آگهی بزرگ سفارش بدهند؟ مکفی یعنی چه؟ این صفحه را تمام و کمال بررسیید. امیر روی هیچ کدام علامت قرمز بزرگ نزنده بود. برای همین سارا فکر کرد پس کدامش را انتخاب کرده؟

«نه. این فکر رو نکرده بودم.»

«سارا جون، قراره تو راوی باشی یا من؟»

«حواسم نبود. ببخشید. مزاحم کارت نمی شم. اما می شه به راهنمایی کنم؟»

«بفرما!»

«این قدر صریح نباش. راوی که نباید همه چیز رو بگه. باید تو لافافه باشه. ایرانی ها از مستقیم گویی خوششون نمیاد. یه کم موقعیت رو توصیف کن، رمزی و استعاری حرف بزن تا مخاطب خودش کشف کنه و لذت ببره. اون وقت داستان خیلی زیبا می شه.»

«چی؟ مخاطب؟ زیبا؟ من فقط یه راوی مزدبگیرم. اصلاً شوهرت پول گیرش میاد تا مزد من و بده؟»
«نمی دونم. تو داری تعریف می کنی.»

«پس خفه شو تا داستان رو تعریف کنم برسم به آخرش ببینم چه غلطی می کنه.»

سارا پرسید: چه کاری؟

امیر جواب داد: بیوش بریم.

در راه امیر برای سارا از مراسم آدم خواری در قبیله ای ساکن در جزیره ای انتهای اقیانوس آرام گفت. سارا گفت که شغل جدیدت اینه؟

گویا امیر هم در ذهنش گفته بود چه همسر خنگی دارم.

سارا برگشت و غضبناک به فضای خالی پشت سرش نگاه کرد. من هم انگشت وسطم را حواله اش کردم.

سر یک تقاطع نسبتاً پررفت و آمد که رسیدند، امیر دست سارا را فشرد و سارا متوقف شد. لب یک جوی خشک نشستند و پاهایشان را داخل راه آب گذاشتند و منتظر ماندند. دو ساعت محض، عابری را تماشا می کردند که سوار تاکسی یا سرویس مدرسه می شدند، یا در تکاپوی باز کردن مغازه ها بودند. آسمان آبی اول صبح، کم کم به دودی بدل می شد و سارا در حال تماشای شریان های شهر بود که به هم متصل و از هم منفصل می شدند تا جای درست را برای اتصال پیدا کنند. شمرده بود که

چراغ‌های سبز و قرمز چند بار روشن و خاموش می‌شوند. البته نه اینکه دقیق هم شمرده باشد، میانه‌اش اعداد را فراموش می‌کرد و به خیالات دیگری می‌رفت و وقتی برمی‌گشت، از یک عددی، از یک جایی شروع می‌کرد. مهم شروع کردن بود. نه، شاید، آن هم مهم نبود. فقط می‌خواست یک کاری کرده باشد. انگار که در هر صورت شخصیت باید یک کاری کند. مثل اینکه اگر دو ساعت تمام آنجا نشسته بود و به نقطهٔ مقابلش میخ می‌شد هم، باز یک کاری کرده است. شمرد چند تا دست رها و گیر می‌شود، چند تا پا پیاده و سوار می‌شود و چند تا اتوبوس در ایستگاه باز و بسته می‌شود. خب ببینید مسلماً خود اتوبوس باز و بسته نمی‌شود. درش باز و بسته می‌شود. اینجا اتوبوس مجازاً به کار رفته: کل را می‌گوییم و جزء را اراده می‌کنیم، می‌شود مجاز به علاقهٔ کل به جزء. این هم برای سارا جان که خواست بگوید رفته‌ام کلاس داستان‌نویسی چهار تا چیز یاد گرفته‌ام. اما مخاطب فرهیخته، حوصلهٔ مجاز و کنایه و استعاره ندارد: هلو هلو برو تو گلو. اصلاً تو بگو وقت این چیزها را دارد که بنشیند ببیند تو در کلاس چه یاد گرفته‌ای؟ می‌رود آخر سر زیر کتابی که نوشته‌ای کامنت می‌گذارد که این کتاب در پیت چیست که نوشته‌ای؟ اصلاً به این می‌گویند داستان کوتاه؟ سارا هنوز سر در نیاورده بود شغل جدید امیر چیست که امیر گفت آمد. نیشان آبی از ریخت افتاده‌ای کنار خیابان ایستاد و از گوجه و خیارها رونمایی کرد. امیر نقشه را توضیح داد و گفت برویم ظهر برگردیم.

سر ظهر که آفتاب بر سر طاس فروشنده می‌تابید، سارا رفت سراغ مرد و شروع کرد قیمت پرسیدن و تخفیف گرفتن و چانه زدن. امیر شروع کرد به لایو گرفتن اینستاگرامی. خلاصه، مخاطب فرهیخته که تا الان باید حوصله‌ات سر رفته باشد و دائم می‌پرسی خب بعدش؟ و یا می‌گویی خب که چی؟ که البته حق هم داری، در همین جا فروشنده، ذله و عصبانی و بی‌ادب می‌شود و می‌گوید: «خانم نمی‌فروشم. فروشی نیست.» و همهٔ گوجه‌خیارها را پرت می‌کند کف آسفالت و ادامه می‌دهد: «بیا. اینم تخفیف.»

آخر سگ برای کیلو ده هزار تومان تخفیف می‌گیرد؟

همان موقع امیر در لایو می‌گوید: «فقر، ناعدالتی. بیچاره هم فروشنده، هم خریدار.»

بعد به سارا علامت مخصوص می‌دهد و سارا گوجه‌خیارهای روی زمین را جمع می‌کند. امیر صدایش را بغض‌دار می‌کند: «فقر فرهنگی تا کی؟»

بعد لایو را قطع می کند و به کمک سارا می رود تا گوجه خیارها را جمع کنند و می روند خانه سالاد درست می کنند و می خورند و چون آن امیر دلچک در همه حال مراقبه می کند وارد پوزیشن فاک می شود. نمی دانم مال کدام یوگاست.

«هی راوی! چی کار می کنی؟»

«بگو شوهرت بیاد پولمو بده.»

«نه، نه، نه. اینجوری ما به کسی پول نمی دیم. ریدی به داستان. داستان کوتاه که نباید این قدر تعداد شخصیت ها ش زیاد باشه.»

«شکایت می کنم.»

آخرش کار خودم است. کار خودم حتی اگر آن قدر حالم بد باشد که نخواهم کاری کنم. حتی در حال مرگ. حتی اگر اینجا ننویسم در ذهنم دائم دارم به نوشتن فکر می کنم. به اینکه باید این جمله را بعد و یا قبل از آن جمله بگذارم. همیشه باید کاری انجام دهم حتی اگر مایکروسافت وردم هنگ کند. آن کار در ذاتش بی معناست اما به محض انجام شدن معنا می گیرد. هر معنایی می تواند بگیرد. بستگی دارد چه ذهنی دارد آن را می خواند. یا شاید هم اصلاً کار من نیست؟ من دقیقاً اینجا چه کاره ام؟

«کسی این ها رو نمی فهمه. ببخودی لای جمله ها وانمود نکن که پرباری. باور کن چیزی تو چنته نداری.»

«تو که باز برگشتی. مگه نرفتی شکایت کنی؟»

«می رم. قراره بریم اعتراض و اعتصاب تا حقوق پایمال شده مون رو پس بگیریم. از نویسندگان در اعتصاب هالیوود هم حمایت می کنیم.»

«می دونستی آدم ها همو می خورن؟»

یک روز تب دار بود. نه برای آنکه بدانم تب دار یعنی چه؟ حتی دیگر نمی دانم غم چگونه است. رفته بودیم پزشکی قانونی. چیزهایی می دیدم، بو می کردم و می شنیدم شبیه به بخار ضد عفونی کننده در هوا. کبود، قرمز، سیاه و سفید. عمه امیر تصادف کرده بود و قرار بود ما کارهایش را بکنیم. مثل همیشه نمی دانستم در سر امیر چه می گذرد. فقط همراهش می رفتم. پیرزن، مثل کپه پشمی که سال ها زده نشده باشد، دهانش باز می شد و حرکت چشمانش جملاتش را تمام می کرد. روی ویلچر نشسته بود. امیر پشتش ایستاده بود و من هم یک قدم عقب تر در صف، بین در ورودی و سالن گیر کرده بودم. یک زن میان سال با ویلچری که کپه پشمی رویش نشسته بود به من تنه زد

و رفت داخل. به دنبالش دو زن دیگر که یکی‌شان از من هم کوچک‌تر به نظر می‌رسید روانه شدند. کمی که گذشت دیدم همه دارند به آن‌ها نگاه می‌کنند. دو زن شروع کردند به داد و فریاد: «تو برو به قروفرت برس. تازه مامانت یادت افتاده جنده‌خانم؟» «تو چی می‌گی پیر سگ. مامانمه. دوستش دارم. به تو چه؟» «من نگهش داشتم. تو کجا بودی تا الان؟»

زن سوم به تکاپوی جدا کردنشان افتاد: «خاک بر سرم. زشته. مردم نگاه می‌کنن.» جمعیت همه غرق قهقهه و خنده شدند. لذت سرتاپایشان را گرفته بود. تمام دردهای جسمی‌شان را فراموش کرده بودند. مردها به‌ویژه، آن‌ها که پابند داشتند از لذت ریشه می‌رفتند و چه چیزی لذت‌بخش‌تر از تکه‌پاره کردن؟ چه چیز معنادارتر از عشق مادر و فرزند؟ جابه‌جا شدم. صورت پیرزن را دیدم. کبود بود. یک طرف سرش ورم کرده بود و یکی از دست‌هایش خراش بلند و عمیقی داشت. لب‌هایش به یک سمت آویزان بود. کلمات را می‌دیدم که از دهانش آویزان می‌شد. حروف می‌خواستند کلمه شوند، کلمات جمله شوند و چیزی بگویند اما همه‌چیز معلق در امواج حرارت هوا گم می‌شد. زن شباهتی داشت به عمه‌امیر. کمی دوست‌داشتنی با عمقی از حماقت. یک تجربه زیسته که گندیده بود. با چشمانش دنبال ردی از ته‌جانی بود که بقا پدش. امیر هربار پیرزن می‌دید می‌گفت: «آتش‌هاشو سوزونده، پدر همه رو درآورده، شوهره رو کشته، پول‌ها رو خوابونده تو حساب ولی بچه‌هاش بدهکارن، حالا راست‌راست راه می‌ره.»

پیرزن دقیقاً باید چه‌طور باشد؟ پولدار با ته‌چهره‌ی زیبایی باقی‌مانده از سال‌های رفته؟ آن‌قدر به وضعیت جسمانی و سلامتی‌اش رسیده باشد که میل جنسی‌اش فروکش نکرده باشد هنوز؟ یا مادر و همسری فداکار که آب‌رفته باشد، پر از خال و زگیل و چروک؟ چنان عالم و دقیق که در همه‌حال راهنمایی‌ات کند؟ یا فقط چنان پیر که به مرگ تعظیم کند؟ شاید هم پیرزن فقط باید پیر باشد و زن. و بلچر عمه و پیرزن روبه‌روی هم بود. عمه فرزند نداشت. هیچ وارثی که ته‌مانده‌اش را ببعد. اما سه دختر آن زن، سر قبرش زاری را آغاز کرده بودند. داشتم هردوشان را تماشا می‌کردم. شبیه نبودند گویا، اما در یک چیز وجه اشتراک داشتند.

کارهای عمه را انجام دادیم. در خانه از او پرستاری کردیم. تمام مدت بوی عجیبش آزارم می‌داد. بوی موی سوخته می‌داد. چشمانش خاکستری مات بودند و جوری نگاهت می‌کردند، گویی نهایت بی‌ارزشی، بی‌انگیز وجودت بود. اما تمام مدت، لبخند می‌زد مثل زمانی که یک فکاهی می‌خوانم. حتی دلم نمی‌خواست حرف‌های درگوشی‌اش را که به امیر می‌زد بشنوم. فقط می‌خواستم ماجرا تمام

شود. دو روز بعدش مرد. امیر با وکیل عمه تماس گرفت. او هم آمد و چیزی به امیر گفت که حسابی دماغش کرد. امیر هیچ‌وقت درباره‌اش با من حرف نزد. من هم نپرسیدم. از اینکه این چیزها را نفهمم می‌ترسم، برای همین دنباله‌اش را نمی‌گیرم. دلم نمی‌خواهد از چیزهای پیچیده سر در بیاورم. دلم نمی‌خواهد فرهیخته باشم. حتی اصیل. فقط می‌خواهم کاری کرده باشم حتی اگر سهمم چیزی نباشد.

در راه برگشت، امیر رفت خانه. رفتم چرخی بزنم. جلوی یک اداره، جمعیتی دیدم که داشتند اعتراض می‌کردند.

من: «تو اینجا؟»

راوی: «تو چرا اینجا؟»

«اومدم همراهیت کنم.»

«به تو که ارتباطی نداره.»

«فقط می‌خوام کاری کرده باشم. برات روایت‌فروشی می‌کنم. می‌خوام تو دوستم داشته باشی.»

«در هر حال فکر نکن که بلدی خوب روایت کنی. تو داغونی. در ضمن شوهرت هم پولمو نداده.»

«شب برات میارم.»

«نمی‌خواد.»

«چرا؟»

«چون آخر جالبی نداره.»

«من تعریف کنم یا تو؟ تا به پولت برسی.»

«هیچ‌کدوممون آخر داستان تو رو تعریف نمی‌کنیم.»

«خب تو به هرچور دوست داری تمومش کن.»

این کشمکش تا کجا ادامه دارد؟ تا عرش کبریا؟ من پایان را می‌نگارم، حال که آن دو از پایان می‌ترسند. شب هنگام سارا تصویری که صبح دیده بود را به خاطر آورد: زنی بلندبالا با گیسوان افروخته و رایحهٔ افسونگر. اتومبیل شاسی‌بلند ایستاد و زن، زیبایی و مهارت و افسونش را سوار ماشین کرد. اما اثرش بر آسفالت باقی ماند. سایهٔ فرتوت هستی‌اش همچنان بود. ذوب می‌شد و از سر گرفته می‌شد: از بود به شد. یک رویای بی‌حدوحصر بود. سارا اندیشید: آزاد و خوشبخت. نه، سارا دوباره نظرش را عوض کرد: هیچ چیز نبود. هیچ چیز زنی که با سرووضعی لوکس سوار یک ماشین لوکس می‌شود را تعریف نمی‌کند. فقط سوار شدن بود. بقیهٔ جوانب را از دوروبر ذهنش دور

ریخت. کنار خیابان ایستاد و سوار ماشین شد. نیمه شب با پول راوی برگشته بود. ولی هیچ کس دور و اطراف نبود. آدم‌ها همدیگر را خورده بودند. نمی دانم آخرهای کجا بود که یکی پرسید عشق، پاره تن است یا پاره تن؟

من: «این جوری تمومش کردی؟»

راوی: «من نبودم.»

«کی بود پس؟»

«چه فرقی داره؟ بالاخره یک پایان داری.»

«من اینو دوست ندارم.»

«مهم نیست. ما شکایت رو بردیم پیش مؤلف واقعی سارا سعدلو. اون هم وارد عمل شده.»
شخصیت داستانی عزیز دیگر نمی توانم راوی را تغییر دهم. تو مسئولیت کارت را بر عهده نمی گیری، پس من به اجبار، خودم وارد عمل شدم و به فرمان من این فرجام برای تو رقم خورده است.
«ولی من که گفتم یک مدتی است منفعل و کرختم.»

«چقدر فرصت؟ باشد مدت دیگری برایت تمديد خواهم کرد تا پایان خود را روایت کنی ولی این را بدان تا آن زمان در داستان من تو یک سرگردان بی عرضه هستی. تمام.»

راوی: «مؤلف عزیز، مگر نمی گویند داستان را با دیالوگ آغاز و تمام نکنید؟»

سارا: «خیلی هم دیالوگ داره.»

مؤلف: «خفه شوید. من هرکار دل بخواهد می کنم.»

راوی و سارا: «بله سرورم.»

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ

چون الف از خود چه دارد هیچ هیچ

مولانا

نوسان ناموزون

امیر مراقبه می کرد. در لباس های پاره و نخ نماي محبوبش، شلوار خمره ای پوست پیازی با روزنه های ریز برآمده از سوختگی و خراش های سطحی روی پارچه اش و تی شرت آبی آسمانی ستاره بارانش. چشمانش بسته بود. لرزش روی پلک هایش را می دیدم که به من می گفت احمق بی شعور. نفس راحتی کشیدم چون، نوسان خشمش در حالت مراقبه، کف زمین چسبیده بود. بوی گل میخک می داد. با این حال، لرزش پلک هایش مرا می رنجاند. بلند شد با مانترای آم چند دور چرخید و بعد از در خانه رفت بیرون. اما پیش از آن حرفش را زد؛ تو به من خیانت کردی. گفتم ولی آخه اون پیرمردها... آن پیرمردهای احمق بی لیاقت. ولی نه، نه. هرگز نباید انسان فرتوت خمیازه کش در حال رکود را زیر سؤال برد. او مدار زنده ای است که سوی جدا افتادگی می سزد. من تصمیمم را گرفته بودم. باید نجاتشان می دادم. پیرمردها طفلک بودند. بی جوهره. راستی جوهره مرد چیست؟ هر قدر امیر برای من ابله فرامود، نفهمیدم. چون من نامرد بودم. اما خب انسانیت هنوز در من نمرده است. یک روز صبح که از سر کار برگشتم خانه، امیر، ناپایدار، بیدار بود. داشت وضعیت نوزاد شاد را تمرین می کرد و چیزی را میان ذهنش قرقه می کرد. (آه بله! راوی اول شخص نمی تواند وارد ذهن شخصیت بغل دستی اش شود ولی من شوهرم را خیلی خوب می شناسم و در ضمن اینجا قلمروی خودم است.) کنارش دراز به دراز افتادم. به صدای شکمم گوش دادم و خمیازه های دهن بازکن کشیدم. امیر گفت: «امشب باهات میام.»

«یعنی میای کمک؟»

ساعت هشت شب نوبت کار من بود. لباس فرم پوشیدم، دستمال سر بستم. دستکش به دست. جارو و سطل آب و دستمال و شوینده به بغل. امیر که ترجیح می داد کمرش گرفته باشد، دست به سینه راه افتاد. به دنبالم وارد هر اتاقی می شد. وقتی من نظافت می کردم، او می رفت بالای سر پیرمردهای آسایشگاه و با آنها خوش و بش می کرد. یک ماهی با من آمد و رفت. دست به سیاه و سفید نزد. فقط

برای مشاهده و درک پیری، شب تا صبح در آسایشگاه پرسه زد. یک شب بستنی به دست نشستم پایین تخت یکی‌شان. پیرمرد روی تخت خرناس می‌کشید و صدای خرس قهوه‌ای می‌داد. پاهایش پشت کمرم بود. پاهایش را از هم باز کردم و وسط پاهایش دراز کشیدم و بستنی‌اش را لیسیدم. خوابیدم و وقتی بیدار شدم مدیر آسایشگاه بالای سرم بود با چند نفر دیگر.

امیر درک نمی‌کرد. هرچه می‌گفتم کار من نبوده باور نکردند. مدیر هرازگاهی جیغ ریزی می‌کشید و نگران می‌شد. آخر هرچه پول گرفته بود برای اتاق‌ها دوربین مداربسته بگذارد، انگار فرصت مناسب پیدا نکرده باشد. به ایشان پیشنهاد دادم به جای نگهبان خواب‌آلود، یک پسر جوان بیاورند و امیر را پیشنهاد دادم. امیر پوف موجداری از پشت لب‌هایش داد بیرون و با اینکه از من دلخور بود اما رضایت داد که این کار را بگیرد.

ساختمان، آسایشگاه نودساله‌ای بود میان خانه‌های نوساز. در آن از سیزده پیرمرد نگاه‌داری می‌شد. یکی از پیرمردها را پدرژیتو صدا می‌زدند. ریش بلند نقره‌ای داشت که بوی چوب صندل می‌داد. ابروهای پهن و کشیده‌ای، روی چشمان عسلی‌اش می‌افتاد. بینی قلمی کشیده‌ای شبیه به مجسمه‌های رومی. شانه‌هایش مستطیل پهنی بودند، کمی خمیده. اما سینه‌اش فراخ بود و محکم قدم برمی‌داشت. دست‌های بزرگی داشت. پوست خرمایی رنگ خشک. همیشه کراوات می‌بست و جنس پارچه لباس‌هایش چنان دلپسند بود که دلت می‌خواست بغلش کنی. صدای قوی و خشنی داشت و زنجیر طلای دور گردنش روی پوستش مثل برق شنزار بود. به هیچ وجه، دلم نمی‌خواست باور کنم پیرمرد است. پیپ می‌کشید و قبل از خواب مجبورم می‌کرد برایش کتاب بخوانم. آن کتاب کوفتی را آن قدر خوانده بودم که چندین سطرش را از بر بودم. تنها او بود که تک‌اتاق ویژه خودش را داشت با یک یخچال فریزر نقلی قفل‌دار. وسایل اتاقش آنتیک بودند مانند فیلم‌های انگلیسی و اگر صدای کالسکه و اسب هم از بیرون شنیده می‌شد مطمئن می‌شدم پیش فیلیس فاگ نشسته‌ام. تنها، یک بار هوس کردم و به بستنی‌های یخچال دست زدم. داخل یخچال همیشه پر از بستنی بود. فقط بستنی. پدرژیتو عاشق بستنی‌های سیبی بود که سفارشی برایش درست می‌شد. تمام شب‌هایی که من کار می‌کردم، امیر وسایل پیرمردها و کارکنان را کش می‌رفت. من هم وقتی خواستم نجات پیدا کنم، امیر را لو دادم. دراز کشیدن من کنار پیرمرد و خوردن یک عدد بستنی بدون اجازه بدتر بود یا کش رفتن‌های امیر؟ اما نه، نباید مردی در حال سقوط را از چشم ستایش انداخت.

از عشق‌بازی با من، مرا طعمه دریا کند. نباید از عرشه کشتی پرتم می‌کرد پایین، کاپیتان ژیتو؟ نه، آن در پاکت دیگری است.

«خدا ژیتو یک سوال برایم پیش آمده. جوهره مرد چیست؟»

همان‌جا تیغ ماهی می‌پرد ته گلویش و خفه می‌شود و می‌میرد. نه این‌طور نمی‌شود. باید از ابتدا یک مرد باشم تا بتوانم بدانم یک مرد به‌دقت، چیست. شاید نیاز به تغییر جنسیت داشته باشم یا تولد دوباره در یک جهان موازی.

فیلم تمام شده و امیر تلویزیون را خاموش می‌کند. کنارم دراز می‌کشد، با همان لباس پاره با رنگ‌های درهم‌برهم و یک خروار تهریش که صورتش را به خارش انداخته و یک تنهایی دیلاق سردرگم که مرا مبهوت می‌کند. لبانم را نزدیک گردنش می‌برم و می‌پرسم اسم عطرت چیه؟ امیر جا می‌خورد و می‌گوید آی دونت نو. آی دونت نو هم باید عطر جذابی باشد، شهوت‌انگیز، جاه‌طلبانه و محیرالعقول؛ انگار که کسی در اپرای ملی کی‌یف انتظار من را بکشد.

باز هم وارونه، وارونه، وارونه: پسرک ژولیده عبوس عنق با مشت‌های کوچک چرک، کنار در آهنی زنگ‌زده چنبره زده و زیر لب غرولند می‌کند. خانه مطرود است مثل پیرمردها. زن جوان لاغراندام نحیف دارد لباس‌های چرک‌بد رنگ بی‌ریخت و بدقواره را در چمدان زهواردررفته باذکرده پوشیده بی‌مقصد می‌چپاند. پسرک چشمانش را می‌بندد و یک‌ریز جیغ می‌کشد. بوی روغن سوخته می‌آید و زن فواره است. می‌جهد بیرون و می‌خورد به در و دیوار و می‌ریزد. پسرک روی تختی که جیرجیر می‌کند، بالا پایین می‌پرد و پیچ می‌خورد و می‌خواهد و گریه می‌کند. فراوان می‌گرید تا برآشفته‌گی درونش می‌تند و وجودش تار می‌شود. هرچه کلمه نرو را در دهانش می‌چرخاند، زن نمی‌شنود. (خب می‌دانم که در این قسمت‌ها به فلسفه‌بافی محکوم می‌شوم. ولی مگر شما شبانه‌روز وقتی در حال شیره مالیدن سر اطرافیان‌تان هستید فلسفه‌بافی نمی‌کنید؟)

امیر درست ایستاده مرکز آشپزخانه. من کاشی‌ها را پیش‌تر شمرده بودم و می‌دانم مرکز آشپزخانه کجاست. (اگر برای‌تان پرسش است) داد می‌زند. فرکانس دادش را نمی‌دانم. (برای خودم هم پرسش است) امیر برایم با تمام قوا خط‌ونشان می‌کشد که حق ندارم دیگر کار کنم و درنگ می‌کند. باید چیزی را فراموش کرده باشد. من مشتاقم که همان دلخواه مرا بر زبان براند. چند نفس ژرف می‌کشد و حبس می‌کند، سپس مستقر می‌شود. دوباره داد می‌زند که حق نداری در محیط مردانه کار کنی. دوباره مکث. ادامه می‌دهد. حالا یه کم مرد اشکال ندارد ولی حداقل به دستمزدش بیارزد.

از او ناامید می‌شوم. من به داد بیش‌تری نیاز داشتم و حملات فیزیکی و جوهره. در آشپزخانه، لباس فرم را آتش می‌زنم. کمی بعدتر آژیر خطر سقفی به صدا درمی‌آید و همسایه با کپسول آتش‌نشانی به در می‌کوبد. من دلم لک می‌زند برای بستنی یخی. پس، وارونه می‌شوم: بستنی‌های لیسیده از دهان ژپتو برمی‌گردد، سرهم می‌شود یک بستنی کامل و از دستان او برمی‌گردد به دست من می‌افتد و من این بار به جای آنکه به عقب گام بردارم به سوی فریزر اتاقش، با لذت بستنی را می‌خورم. هیچ‌چیز را سر جایش نمی‌گذارم و اجازه می‌دهم همه‌چیز در وارونگی آتش بگیرد. من و امیر را برای دزدی در آسایشگاه دستگیر کردند. قبل از اینکه ببرندمان، خوابیدیم روی زمین و حلزون شدیم. اشک ریخت و ناله کرد. بغلش کردم و به برخورد قطره و پوست و برخورد امیر و پیرمرد گوش دادم. ترس و حزن و یأس فرتوت، فهم نمی‌شد اما، رایحه پایانی بود: گرم و تلخ، رونده ناموزون که نباید بی‌ارزش شود.

سروتونین مقابل تستوسترون

با «کله خراب» آشنا شدم. با تفنگی که روی سر زن گذاشته بود. برای همین شروع کردم به خواب دیدن: تقلا بود. یک تن به طول صد و شصت و پنج سانتی متر با منحنی‌های به‌جا. شبیه هشت انگلیسی. یک تن بود در جدال با چهار تن دیگر. دختر در آینه نگاه کرد. صورت عرق کرده‌اش در آینه از زیستن افتاده بود. ترس پیش می‌رفت. تصور کن یک توده سیاه با تیغ‌های فراوان مثل دم موش. تیز و بران. ترس همین شکلی است. توده‌ای که می‌غلطد همچون خار بیابان. تن اول سفید بود با چشمان سبز و موهای زنجیلی. تن دوم دراز بود و سیاه با موهای یک‌سانتی. تن سوم چاق بود و سفید با موهای سیاه و صورت جوش جوشی. تن چهارم دیلاق بود و دستپاچه با چشمانی حریص و وقیح.

بیدار شدم با تن و چشم خیس. تا حالا در خواب گریه کرده‌ای؟ امیر رو به کولر با دهان و دست و پاهای باز خوابیده بود. اگر خروپف نمی‌کرد مطمئن بودم که بختک رویش افتاده است. اما من دستانم را مشت کرده بودم و نیرویی آن‌ها را در تشک فرو می‌برد. از رویم بلند شد. تا حالا یک وزن سنگین رویت افتاده است جوری که احساس کنی قلبت تپیدن را فراموش کرده باشد؟ شورتم خیس بود. شکاف از زیر گردن شروع می‌شد و به نوک... و به نوک... من هنوز نمی‌دانم آن نقطه که شاش از آن بیرون می‌ریزد چیست، رسید.

جسم بود. جریان داشت. بی‌رمق اما جاری. بیهوده اما ساری. یاد یک ماجرای افتادم، برای امیر تعریفش کردم. یک دختر سیزده ساله که سینه‌هایش تازه روئیده بود و صورتش مثل حباب لامپ نو گرم و درخشان بود. پیرمرد همسایه هر صبح در راه مدرسه دست می‌انداخت و لیموهایش را می‌فشرد و آب‌لیمو از چشمان دخترک جاری می‌شد. من کوچک‌تر از دختر بودم. تخس و عنق با موهای پسرانه. رفتم و محکم زدم توی ساق پیرمرد. فکر کردم محکم بود. پیرمرد هم خواباند توی گوشم. امیر به نقطه‌ای خیره ماند و گفت امروز پیتزا بخوریم. موقع پیتزا خوردن باز به نقطه‌ای خیره ماند.

در همان حین من دو تکه دیگر خورده بودم. او را بگش. امیر این را گفت. من هم دمپایی را روی سوسک دراز سیاه پایین آوردم. سوسک، خود زمین شد. اما باز هم بیرون می‌آمد. امیر پیپ روشن کرد. من روزنامه را برداشتم و صفحه حوادث را خواندم: پیرمرد متجاوز به دختر بچه‌ها اعدام می‌شود. امیر با دود پیپ، پیچ‌وتاب می‌خورد و حلقه درست می‌کرد.

شروع کرده بود به بوسیدن و نوازشم اما تصویر جوجه‌تیغی سفید از سرم بیرون نمی‌رفت. پوستم می‌سوخت از تهریشی که ران‌ها و نوک سینه‌هایم را لمس می‌کرد و نفسی که بوی کاپیتان بلک می‌داد. یک پیرمرد با کلاه ملوانی و تهریش سفید در سرم دور می‌زد. شبیه ارنست همینگوی؟ یا شبیه هر مرد میان‌سالی که پوست سبزه دارد با موها و ریش سیاه‌وسفید. سیاه‌وسفید یا خاکستری؟ امیر خواست ادامه دهد و من بی‌رمق افتاده بودم و چون ارنست همینگوی را با آن پیرمرد صفحه حوادث قاطی کرده بودم گفتم که بی‌خیال شو. امیر گفت که «نه» در ادبیات کهن ما یعنی آره.

زن، ریزنقش بود و ظریف. می‌شد گفت بدن دخترهای تازه‌بالغ را دارد. موهای بور خیس و چشمان آبی. یک طرف صورتش چسبیده بود به شیشه پنجره سرتاسری اتاق که از آن طرفش استخر آبی و کوه و حیاط سنگفرش خردلی پیدا بود. بر پا، دو دستش زیر تنه‌اش جمع شده بود. بدنش برجستگی کمی داشت. مرد عضلانی طاس قلچماق، بسیار قدبلندتر از زن، خودش را روی او فشار می‌داد و زن می‌خواست از شیشه بگریزد برود آن طرف اما، دست اشک راه چشمانش را بسته بود و مرد دوم در حال خوردن چیپس، تماشایشان می‌کرد. مرد قلچماق گفت اگر تو هم می‌خواهی بیا. اما مرد به خوردن و تماشا ادامه داد که امیر تلویزیون را خاموش کرد. داد زدم سرش. گفت که کاری از دستش بر نمی‌آید و همان بهتر که چیزی نبیند. من گفتم که باید بروم سر کار. یک کار جدید پیدا کرده‌ام. دستیار یک نویسنده و محقق شده‌ام. دیگر نباید خواب ببینم. فقط باید بنویسم:

اطلاعات

معلم منطق وارد کلاس درس شد. روی تخته با ماژیک نوشت درس امروز، استدلال استقرایی در برابر استدلال قیاسی و دو مثلث برعکس روبه‌روی هم کشید. زیر مثلثی که نوکش به سمت پایین بود نوشت قیاسی (از کل به جزء) و زیر مثلثی که نوکش به سمت بالا بود نوشت استقرایی (از جزء به کل) و در میان همه‌ها دانش‌آموزان به درس دادن ادامه داد.

خانم وکیل پشت میز بزرگ و براقش سینه صاف کرد و خودش را داد جلو و گفت: «خب چرا می‌خوای طلاق بگیری؟»

موکل احتمالی‌اش بوتاکس‌هایش را گاز زد و بینی‌اش را کشید بالا و درحالی‌که منتظر ادامه سوال بود چیزی نگفت. خانم وکیل ناخنش را سوهان کشید: «دادگاه دلیل قانع‌کننده می‌خواد. دست بزن داره؟ معتاده؟ بدون اجازه عقد کرده؟» پا روی ترمز گذاشت و دوباره گاز داد: «اوووومم زندان بوده؟ خرجی نداده؟ یا ایدز داره؟ عقیمه؟»

در بین تمام این سؤالات، زن با بینی آویزان در حال شنیدن سکوت بود. دلیلش باید تستوسترون باشد. ببخشید خانم وکیل، آیا موکل ما می‌تواند به قاضی بگوید به خاطر تستوسترون؟ قریب‌به‌یقین، پرونده از قهقهه پرپر می‌شود.

«آخر کلاس بنشینید، مسئله‌های منطق را حل کنید.» تستو و تستو ته کلاس با هم حرف می‌زنند. به‌هرحال پیش می‌آید که دو نفر بغل‌دستی اسمشان یکی باشد. خود من سوم دبیرستان که بودم، اسم بغل‌دستی‌ام سارا بود و با هم دوست صمیمی بودیم. به نظرتان درباره چه چیز حرف می‌زنند؟ همه پسرهای کلاس دهمی که دارای مقادیر زیادی تستوسترون هستند درباره چه چیز حرف می‌زنند؟

مشاهده

قبل از طلاق باید بروید جلسات مشاوره. مشاور برای قاضی، نامه می‌نویسد. آقای مشاور از زوجین می‌پرسد مشکل کجاست؟ خب این چه سؤالی است؟ از ازل هم مشکل آدم و حوا را روی لوح خلقت نوشته‌اند: مردها کلی‌نگرند و زن‌ها جزئی‌نگر. مردها دوست دارند قسمت کلفت را باریک کنند و زن‌ها برعکس؛ از باریک شروع می‌کنند و به کلفت می‌رسند. البته استدلال ربایشی را فراموش نکنید؛ چرخه‌ای است بین مثلث‌ها. سروته مثلث را هم می‌آورد و نظریه زن و مرد یک روح‌اند در دو بدن را ثابت می‌کند.

مرد گفت: «آقای مشاور! زن من قرص آسترو مصرف می‌کند. این قرص روی میل جنسی اثر می‌ذاره.»

این آقا متوجه نیستند که سروتونین کیفیت قضیه را بالا می‌برد، کمیت مهم نیست. هرچند در جامعه آماری کمیت خیلی مهم است. کمیت در جوامع الله‌بختکی خیلی باارزش است. هرگز قدرت جوامع «متعدی» را دست‌کم نگیرید. دانش‌آموز از دانش‌آموز دیگر می‌پرسد متعدی یعنی چه؟ و آن یکی پاسخ می‌دهد یعنی تعداد بالا و او هم پاسخ غلط را درست می‌کند.

فرضیه آزمایشی

وقتی سال ۱۹۷۵ در تیم تحقیقاتی سوزان براون میلر بودم با آمار ترسناکی روبه‌رو شدم. تا مدت‌ها بعد از پایان تحقیقات، از اینکه شب‌ها بیرون بروم وحشت داشتم. عابرین از میان جامعه آماری، در حال تعقیب بودند، در جاهای تنگ و تاریک و نمور. هر گوشه‌ای که لامپی روشن نبود و صداها یخ‌زده بودند. شال‌گردن گزینه خوبی نیست. دیگر شال‌گردن نخریدم. حتی زمستان که قندیل متحرک می‌شدم. آن‌ها این شکلی بودند: سه تا شش‌ضلعی و یک پنج‌ضلعی به‌هم‌چسبیده که دوتاشان یک طبقه بالاتر بودند؛ یعنی یک شش‌ضلعی و یک پنج‌ضلعی به‌هم‌چسبیده بالاتر بودند. بعد از آنکه شش‌ضلعی‌ها به کابوس روزانه‌ام بدل شدند، تغییر شکل دادم و شبیه به یک شش‌ضلعی چسبیده به پنج‌ضلعی شدم که بتوانم بهشان بچسبم. بتوانم کمکشان کنم تا تخلیه شوند و بار گناهانشان را سبک کنند. در کتاب «هر بار که معنی زندگی را فهمیدم عوضش کردند» خواندم: «چرا همه ما نباید قرص مصرف کنیم وقتی که می‌توانند به ما کمک کنند به صورت مداوم حس خوبی داشته باشیم؟»

مرد گفت: «قرص ضدبارداری هم مصرف می‌کنه. دیگه چی بدتر از این؟»

زن گفت: «هشتگ، بدن من مال من.»

مرد گفت: «اینجا به فرمان باری‌تعالی همگی بنده‌ایم. مال باری‌تعالی هستیم. گناه کبیره است جلوی آمدن را گرفتن.»

زن گفت: «آقای مشاور! من سر کار می‌رم، خسته‌ام. بیشتر جرائم به‌علت رقابت باوروی اتفاق می‌افته.»

تئوری

سوزان براون میلر به من گفت که تجاوز چیزی است نه بیشتر و نه کمتر از روند آگاهانه ارباب که از طریق آن تمامی مردان، تمامی زنان را در موضع ترس نگه می‌دارند. همان شب خیلی ترسیدم. من آن‌قدرها هم ترسو نبودم. دو سال قبلش رفتم با فال گردو فروش‌ها متحد شدم. رفتیم اعتراضات، اعتصابات. رفتیم بست نشستیم داخل یک کپسول پر از آب و گفتیم تا قانون «رو علیه وید» تصویب نشود ما بی‌خیال نمی‌شویم و به خودمان مربوط است که بیاییم بیرون یا نیاییم.

تستو و تستو ته کلاس همچنان پیچ می‌کنند. ادا درمی‌آورند و می‌خندند. باید این قضایا را حل کنند:

- همهٔ مردها دارای تستوسترون هستند.
- هر تستوسترونی مسبب خشونت است.
- پس هر مردی مسبب خشونت است.
- هر متجاوزِ دارای تستوسترون بالاست.
- بعضی مردها متجاوز هستند.
- بعضی تستوسترون‌ها مرد هستند.

رو علیه وید یا همان Roe vs. Wade

آخر شب زن رفت دوش گرفت. مرد روی تخت منتظرش ماند. چشم سومش روشن بود. زن با لباس خواب حریر شیری ظاهر شد و پروازکنان و خرامان توأمان، همانند نقاشی‌های مینیاتوری به سمت مرد هجوم برد. فرشتهٔ سفید و نرم و بلورین هیوط کرد روی تنش مرد. چشم سوم از دستش افتاد و اتاق تاریک شد. زن که لبانش را گذاشت روی گردن مرد، روح تستوسترون به او وحی شد و مرد راز بقا را یافت. آب حیات در مشتش بود و زهراآگین می‌لولید. زن دندان نیشش را در گردن مرد فرو کرد و خونش را مکید. مرد نعره‌ای کشید و خون فواره زد. خونی پر از شش‌ضلعی.

زن، چند بار سرش را بالا آورد و داد زد: «با پنبه سرت رو می‌برم. فکر نکن تستوسترون تخم‌یات کاری از پیش می‌بره. همه رو می‌مکم و چیزی برات نمی‌ذارم.»

ج ت و ز ا. از این کلمه چندش می‌شود. از حروف ج و ز خوشم نمی‌آید. مثل دندان‌های بُرانی‌اند که مرتب به هم می‌خورند. خوانندهٔ عزیز بسیار دلم می‌خواهد به شما تجاوز کنم. دلم می‌خواهد شما هم دلتان بخواهد حتی اگر نخواهد. اگر تمام این مسائل را برایتان توضیح دهم انگار به مغز بکرتان تجاوز کرده‌ام. به نظرم تنها راهش این است که با بیشتر دانستن، دست متجاوز را رو کنید و مثل «رو» باشید علیه «وید». (مثل اینکه یکی از خوانندگان یک پیشنهاد دارد. اگر جای حروف را تغییر بدهیم و ت را حذف کنیم مشکل برطرف می‌شود. در داستان بعدی نظر شما لحاظ می‌گردد.)

نتیجه‌گیری

شامگاهی، بعد از آنکه کارم تمام شده بود و پروژه به پایان رسیده بود، داشتم می‌رفتم خانه. ساعت دو صبح بود. پارک و سوپرمارکت گرداگرد کوچه، سیاه بود. آسفالت، زیر نور تک تیر برق، سیاه بود.

تنها، همان نقطه روشن بود که از سر تیر چراغ برق، سوسو می زد و ویزویز می کرد. یک تهی بی انتها بود و چندین هستند به برابر؛ این بار کنار ترس، خشم ایستاده بود: گنداب، گل، سیاه، لجن. می جوشید. بالا می رفت، پایین می آمد. لبخند می شد، گریان می شد. یک عمودی افتان و خیزان. تحقیر هم بود، پهن و نقره ای و سوزان، سوزن های چسبیده به هم. دراز کشیده بود و نعره می زد. یک چیز دیگر هم آنجا بود. یک دایره بزرگ پرزدار که یک نخ کاموا مانند که سرش را چند بار گره زده باشند، داشت به سمت دایره می رفت. آن چیست؟ فکر کردم. چون نفهمیدم، امیر را آوردم در سرم و او گفت این نظریه اجتماعی زیست شناختی تجاوز جنسی است. او سیطره بود، زور، نیرو، اجبار، قدرت و بقا؟ اختناق که قلب را مجبور می کرد ضربان را فراموش کند. کوشیدم صدایشان کنم. اما توان از رگ هایم می گریخت و دست هایم به بالا کشیده می شد و پاهایم از هم باز و دهانم پر از غبار باروت. عرق پوستم برمی انگیخت. زمان افزونی بازماندم، مدت های مدید تا بتوانم زن روی زمین با اسلحه ای بر شقیقه را فراموش کنم. زن که زمین می شد ولی دوباره برمی آمد. اما او هنوز همان جاست در روایت دو مرد دنیس جانسون و من به کله خراب نگاه می کنم.

مجری

از در بیرون می‌روی. خم می‌شوی. پاشنه‌کش را برمی‌داری. می‌گذاری بین پاشنه و لبه چرمی کفشت. لحظه‌ای خم‌شده بر درگاه در معطل می‌مانی. خیره می‌شوی به دیوار روبه‌رو. زمان زیادی می‌گذرد انگار. هنوز پاشنه پایت را توی چرم واکس‌زده فرو نکرده‌ای که حجم سنگین یک سایه را پشت سرت حس می‌کنی. کیف چرمی قهوه‌ای سوخته را به شانه‌ات آویزان می‌کنی.

به چشمانش خیره می‌شوی و می‌گویی: «دستات خیلی قشنگن.» دلت می‌خواهد دو چشم خواب‌آلود خمار را ببوسی، ولی فوری بر گوشه گونه‌اش بوسه‌ای تیز می‌زنی، چون تهریشت همیشه دیوار اضافی بین تو و اوست. با تکان سر خداحافظی می‌کنی و در آکاردئونی فلزی را می‌کشی، قفل می‌اندازی و کلید را می‌دهی دستش. دلت می‌خواهد باز این جمله را تکرار کنی: «نری بیرون بهتره.» اما می‌دانی که او این جمله‌های تکراری تو را از بر است.

دکمه آسانسور را می‌زنی اما طبق معمول، راه‌پله‌ها را دوتا یکی طی می‌کنی. به لابی آپارتمان که می‌رسی، عرق پیشانی‌ات را با دستمال نخی قرمزی که یک گل سیاه گوشه‌اش گلدوزی شده و از آن متنفری، پاک می‌کنی. تقریباً هر صبح، با خودت می‌گویی باید به او بگویی که از این دستمال خوشش نمی‌آید. اما هر صبح هم با بهیادآوردن چشمان غمگین او، از این تصمیم منصرف می‌شوی. در حیاط، همسایه مثل هر صبح دارد آشغال‌های توی ماشینش را تمیز می‌کند. آشغال‌هایی که روز قبلش، چهار بچه قدونیم‌قدش توی ماشین ریخته‌اند. باز هم از «سلام مهندس» گفتن‌های دوزاری‌اش خنده‌ات می‌گیرد. چندین بار به او گفته‌ای مهندس نیستی اما با خودت می‌گویی بیچاره، بچه‌هایش مغزش را خورده‌اند.

از در فلزی و زنگ‌زده رد می‌شوی. سرایشی خیابان یک‌طرفه را پایین می‌روی. قدم‌هایت را می‌شماری. سعی می‌کنی اعداد یک‌جور از آب در بیایند. دلت می‌خواهد زوج باشند. برای تو عدد فرد منحوس است. با صدای هر موتوری برمی‌گرددی عقب را نگاه می‌کنی و هیچ‌چیز نمی‌بینی. نیم

ساعت زودتر از خانه می‌زنی بیرون که پیاده‌روی کنی. آخر باید مواظب اندامت باشی؛ مواظب قلبت که همیشه منظم و بی‌دردرس بزند. استرس برایت خوب نیست. به آستین لباس نگاه می‌کنی، آبی آسمانی. نفس عمیق می‌کشی. خنکی هوای هفت صبح را که داخل ریه‌ات می‌فرستی، حس می‌کنی باید هندزفری را بگذاری توی گوش‌ات و آهنگ‌های بدون کلام آرامش‌بخش گوش کنی. اما، به انداختن سیم هندزفری به دور گردنت بسنده می‌کنی. با هندزفری آهنگ گوش دادن را ترجیح نمی‌دهی چون گوش‌هایت تیر می‌کشد. با فکر کردن به درد گوش، لاله گوش‌ات را می‌کشی.

سرویس مدرسه، جلوی خانه همسایه است. سرایشی تند و صدای جیغ بچه‌ها مساوی است با ضربان قلب بالا. ساعت دیجیتالی روی مچت دارد ریتم قلبت را نشان می‌دهد. زندگی دیجیتالی را دوست نداری. خرید آنلاین نمی‌کنی. بسته اینترنتی نمی‌خری. اگر می‌توانستی کارت هم نمی‌کشیدی. هر صبح به تو گیر می‌دهد این ساعت را ببندی و ریتم قلبت را اندازه بگیری.

راه هموار می‌شود. سر کوچه می‌رسی و کله‌های چیده شده توی دیس را می‌بینی که تماشاچی نمایش راه رفتن مضحک تو هستند. بوی کله‌پاچه، دلت را به هم می‌زند. باز هم یادت نمی‌آید از کی حالت از کله‌پاچه به هم خورده است؛ از چشم، از بناگوش، از زبان، از پاچه. باید از تمام روزهایت بیزار شده باشی، اما همیشه یک «نه» بزرگ پشت این جمله می‌گذاری؛ نه از تماشاش. یادت می‌افتد وقت‌هایی بود که او به تو می‌گفت مدل نقاشی‌هایش شوی. قبلش یک پیک قرمز می‌زدی به سلامتی‌اش و بعد می‌نشستی به خواندن صفحه حوادث روزنامه و زیر چشمی می‌پاییدی‌اش که انگشتانش با قلم‌مو روی بوم می‌رقصید. چه صورت نخ نما شده‌ای دارد، مثل کار کردن هرروزه‌ات که درمانده و بی‌رمقت می‌کند. گوش‌ات را چک می‌کنی. به همکاری سپرده‌ای قبل از رسیدنت، تعداد دقیق اصل کاری‌های روز را برایت بفرستد. گوشی سایلنت است. دو سوم روز سایلنت می‌ماند. هرازگاهی خودت سراغش می‌روی.

شهرداری چند ماهی است گیر داده به درخت‌های کوچه. فکر می‌کنی «چقدر سمج‌اند این درخت‌ها. حتماً از برق‌شان کند است.» منتظر می‌شوی اَره‌برقی روشن شود اما ناکام می‌مانی. می‌خواهند چیزی بخورند و تو هم دلت نمی‌خواهد آدم‌ها را در حال خوردن، تماشا کنی. چند قدم دیگر می‌شماری و جلوی مغازه‌ای با شیشه‌های دودی، می‌ایستی. موهای فرفری انبوهت را نگاه می‌کنی که دارند تندتند سفید می‌شوند. حس می‌کنی دارند روزانه، سفید می‌شوند. این را دائم به همه اعلام می‌کنی. چشمان آبی نفتی‌ات را نگاه می‌کنی «کسی به تو شک نمی‌کند بس که خوش قیافه‌ای امیر.» دلت می‌خواهد مهندس بمانی.

دست را بالا می‌گیری و سوار تاکسی می‌شوی. تاکسی سبز، سبز، زرد، زرد، سبز، سبز، زرد، زرد. این طوری، زوج تقسیمشان می‌کنی. سوار که می‌شوی، می‌فهمی مشکل از کجاست؛ تو از دستمال قرمز گلدوزی شده بدت نمی‌آید؛ از اینکه فقط یک دستمال در یکی از جیب‌هایت باشد بیزاری. از آقای راننده اجازه می‌گیری و دو برگ دستمال کاغذی از جعبه می‌کشی بیرون، تا می‌کنی و توی جیب دیگری می‌گذاری. راننده، صدای رادیو را زیاد می‌کند. تو هندزفری را می‌گذاری توی گوش‌ات. اما صدای رادیو را می‌شنوی که دارد جرم‌های بزهکاران منطقه بیست و دو که به تازگی زیاد شده را خبررسانی می‌کند. کارشناس برنامه دارد شرایط حقوقی و اجرای حکمشان را بررسی می‌کند: «اجرای حکم قصاص و کرامت انسانی در دین مبین اسلام که به آن تأکید شده رابطه مستقیم دارند.» تو نظرت به بیست و دو جلب می‌شود. عاشق ۲۲ می‌شوی. همین شکلی توی ذهنت نقش می‌بندد: ۲۲، یک زوج خوشبخت تمام‌عیار. تصمیم می‌گیری هر روز قدم‌هایت تا سر کوچه بیست و دو شوند.

پیاده می‌شوی. شمارش را شروع می‌کنی. کمی مانده تا در فلزی کشویی. از کافه سیار، یک قهوه تلخ می‌خری. شات را یک نفس بالا می‌روی و شکلات را در دهان می‌گذاری تا تلخی قهوه را بشوید. ببرد. باید یک سری تحقیقات کرده باشی. به نظرت خیلی حساب شده می‌آید. به هوای ابری علاقمند شده‌ای، به ابرها. نه، نه، به هوای ابری هم علاقه‌ای نداری. فقط در هوای صبح‌گاه، ها می‌کنی بلکه بخار بیرون بیاید. به خودت می‌گویی پاک خل شده‌ای اما در هوای گرم، دهانت بخار بیرون می‌دهد. دهان بی‌موقعِ بدریخت. بعد از آن بیماری عجیب، دهانت بدشکل شده است. تو این شکلی فکر می‌کنی.

دم در کشویی فلزی می‌ایستی و به صدای قارقار کلاغ‌ها گوش می‌دهی. صدایشان تکراری نمی‌شود. در سرت یک مارش نظامی از کلاغ‌ها قارقار می‌کنند. در ذهنت داری یک ریتم شسته‌رفته برای قارقار پیدا می‌کنی. به خودت می‌گویی: «چرا نمی‌یاد؟» تا بیست و دو می‌شمی و بعدش گوش را چک می‌کنی.

در کشویی باز می‌شود، خیلی آهسته اما با یک صدای گوشخراش، مثل صدای اره‌برقی کندشده. چه قدر باید بهشان بگویی این لعنتی را روغن بزنید. به گوش تو هر صدای گوشخراش می‌آید. به خودت می‌گویی کاش با گوش گیر مشکل حل می‌شد. آن‌هایی که بی‌حسی بهشان نمی‌زنی خیلی داد می‌زنند. نمی‌شود توی هندزفری آهنگ ملایم پخش کنی. حتی آهنگ‌های متال هم نمی‌تواند صدایشان را بپوشاند. کاش کر بودی به وقت اجرای حکم قصاصشان.

یک‌آن، دیگر صدایی نمی‌شنوی. گوش‌هایت دارند کم‌رنگ می‌شوند. دارد بخار می‌کند. نه، نه اینکه بخار از گوش‌هایت بیرون بزند، خودِ خودِ تبخیر است. تا ته سوراخ گوش‌ات یک خارش عمیق حس می‌کنی، از آن‌ها که باید کلید را تا ته داخلش بچرخانی، اما یاد آخرین باری که این کار را کرده‌ای می‌افتی و منصرف می‌شوی. عوضش خارش تا انتهای مقعدت، آزارت می‌دهد. شاشت می‌گیرد. خب سر کار می‌روی دستشویی. اما خیسی را توی شورتت حس می‌کنی. به تو هم خیلی اعتباری نیست. کل مسیر حسش کرده بودی. اما عادت داری چیزی به رویت نیاوری. شکمت هم دارد آب می‌شود. خیسی پخش می‌شود روی شکم و کمر و سینه. لباست مثل کیسه‌فریزر توی هم جمع می‌شود، انگار دستی نامرئی دور بدنت را گرفته و می‌چلاندت. چند قدم مانده به در محل کارت، کیف از روی دوشت می‌افتد روی زمین. می‌خواهی برش داری که یک بچه مدرسه‌ای برایت شکلک در می‌آورد و خودش را مثل افلیج‌ها پیچ‌وتاب می‌دهد.

پرخاش‌جویانه، می‌خواهی به سمتش حمله کنی اما شلوارت خالی شده. اسپاسم عضلات پا. چقدر به خودت هشدار داده بودی پیاده‌روی‌های طولانی آسیب‌زننده است. کودک، خنده‌کنان پا به فرار می‌گذارد. باز به ذهنت این جمله می‌آید «بچه‌های مغزخور.» راستی مغزت هنوز سرجایش است؟ دیگر نمی‌توانی درست را از نادرست تشخیص دهی. برای آنکه خودت را محک بزنی در میان خاطرات تندتند تصویرها را زیرورو می‌کنی. مطمئن نیستی شدنی باشد. فرمانی به سمت دستانت روانه می‌کنی اما دست‌ها هم بخار می‌شوند و تو عاجزانه به کیف نگاه می‌کنی. بلوز و شلوار خالی‌ات روی کفش‌هایت می‌افتد، با کلی پشم و مو. سرت هم‌تراز کیف است. کیف انگار سمت صورتت می‌دود. چرخ‌های ماشین به سرعت به سمت صورتت می‌آید. چشمانت از حلقه بیرون می‌زند. داری داد می‌زنی اما فریادت هم، صدایی ندارد. پس سرت تبخیر می‌شود و دهانت باز می‌ماند. توی دماغت می‌سوزد. چرخ‌های ماشین که از رویت عبور می‌کند، همه سرت بخار می‌شود و لباس‌ها و کفش‌هایت زیر چرخ له می‌شوند. غبار زمین می‌نشیند روی چیزهایت. ماشین، جلوتر می‌زند روی ترمز. راننده پیاده می‌شود و لباس‌ها، کفش‌ها و کیف را برمی‌دارد. سریع می‌پرد توی ماشین و گازش را می‌گیرد و می‌رود.

لازم به ذکر است که بگویم من همان راوی استخدام شده‌ام؟ چون سارا هنوز نتوانسته است بین راوی بودن و شخصیت بودن تعادلی بیابد. چرا همیشه مجبورم می‌کنی بیشتر توضیح بدهم؟ مبادا

خیال کنید که اینجا همه چیز از هماهنگی فرار می کند. هماهنگی ضرورت یک مجموعه داستان کوتاه هست، هست، هست، هست. من هستم؟ هماهنگ؟

e-book

طومار ندامت است طبع ما

بیست و چهارم آبان نود و هشت، روز تولد پنج‌سالگی دخترم. آماده می‌شوم بروم بیرون مواد مورد نیاز کیک را بخرم. تلویزیون دارد خبرهای داغ را خنک، تحلیل می‌کند. یک جمعه بی‌کس و کار است که آدم را به هوس خودکشی می‌اندازد. ما باید نحس بوده باشیم. من که دلیل دیگری برای این همه بدبختی نمی‌توانم بیاورم.

کند می‌روم و بچه مثل فرشته مرگ به دنبالم می‌دود. بچه‌ها فرزند هستند و سر بزنگاه مچت را می‌گیرند. نمی‌شود با قضیه لک‌لک سروته همه‌چیز را هم آورد. بالاخره یک روز آن قدر عاقل می‌شوند؛ یک روز خیلی زود که لک‌لک‌ها را شکار کنند و بچه‌ها را چک کنند و با همان بچه‌ها دارمان بزنند. برای گله‌مندی خیلی دیر شده چون عوض دارد.

اول باید شکم گرسنه اتول قراضه بدعق را پر کنم. ته کارتم، ته‌دیگ شده است. ته‌دیگ را همه دوست دارند و زود هم تمام می‌شود و گاهی به کسی هم نمی‌رسد. این بار اما نوبت بچه است. بچه، روز تولدش از کیک و کادو و کلاه تولد نمی‌گذرد. خب حقش است. یک عمر هم که توی گوشش می‌خوانیم حق گرفتنی است. او هم زورش فقط به مادر و پدرش می‌رسد. این چندروزه آرد و روغن هم پیدا نمی‌شود. در خانه ما سال‌هاست که روی یک پاشنه می‌چرخد. چند بار استارت می‌زنم و راه می‌افتم. خیابان‌ها غرق خواب پاییزی‌اند و دلم می‌خواهد همچنان سرم را مثل کبک کرده باشم زیر پتو. چشمم می‌افتد به یک کهنه‌پارچه سبز رنگ که از یک سطل زباله آویزان است و باد با بوی آشغال‌ها تکانش می‌دهد. این تصویر، تا برسم به پمپ‌بنزین در ذهنم رژه می‌رود. سرکوبش خیلی سخت است. تا می‌خواهم توی سرم فراموشش کنم و بزنم پوزه‌اش را دوتا کنم باز هم سبز می‌شود. یاد دوران نوسنگی‌ام می‌افتم، همان روزها که قلّه قاف فتح شده‌مان، تماشای مناظرات انتخاباتی سال هشتاد و هشت بود. من در کدام فاز بودم؟ فاز پیچش کلاس‌های دانشگاه و خوشگذرانی‌های کوبیده شده در هاون. بیست و دو ساله بودم و هفته دوم خرداد با امیر قرار گذاشته بودم. برای آنکه

خودشیرین‌بازی هم درآورده باشم شال سبزی را که سال قبل به من هدیه داد بود، سرم کرده بودم. وقتی روی نیمکت بلوار منتظرش بودم خیلی معذب شدم. آن قدر همه نگاهم می‌کردند که دیگر مطمئن شدم روی سرم شاخ درآورده‌ام. احتمالاً شاخ‌هایم برگ و میوه هم داشتند. آرایش نداشتم. قیافه شله‌زرد وارفته‌ام هم عمراً یک پسر بچه را یاد چیز خاصی می‌انداخت. دیگر این همه اصرار ملت برای تماشای یک دختر بی‌آرزو و بی‌هدف در آستانه فصلی زرد را متوجه نمی‌شدم. به اندازه‌ای کندذهن بودم که تا هفته بعدش که مادرم مجبورم کرد در صف انتخابات، خواب‌آلود بایستم، دوزاری‌ام صاف نشد. البته گاهی هم شک می‌کنم دوزاری‌ام به‌واقع، صاف شده باشد. نگاه‌های ملت‌مسانه‌ام به صف ماشین‌ها که چیز دیگری می‌گوید، صف، یک‌جور نوستالژی سیخونکی است. می‌اندازدت در سلول زنبیل مشبک قرمز و بطری شیشه‌ای شیر پاک را فرو می‌کند در ماتحت مغزت. امیر، آن روزها خبرنگار ایسنا و در حال انتقال از ایسنا به پرس‌تی‌وی بود. آرزویش این بود برود تحلیل‌گر مسایل سیاسی بشود. آخ، ای کاش هیچ‌وقت نشده بود چون از هر ده تا جمله‌اش یکی‌اش این بود: «دیگر کار ایران زار است.» گفتم که در ما نحسی نهاده‌ای شده‌ای وجود داشت که هیچ‌کانه‌ای فرویدی هم چاره‌اش نمی‌کرد. مثل عقده‌ی ادیب این هم شده بود عقده‌ی دهه‌ی شصتی.

خلاصه امیر آمد سر قرار و اولین چیزی که گفت واقعا حالم را به‌هم زد. به او گفتم که از این مدل حرف زدن بدم می‌آید اما او آن‌قدر آن جمله را تکرار کرد که در طول قرارمان کلمات دیگر را گم کرد و رباتی شده بود که تمام جملاتش این‌جوری می‌شد: «ببین، می‌گم چیزه، اسم اون چیز چی بود؟ یا چیز چی می‌خواستی بگی؟ یا چیز میزی چیزی هستی؟» دیگر از دستش اعصابم مقتولی شده بود. رفتیم پشت شمشاد‌های پارک لاله، روی نیمکت‌های چوبی نشستیم که او زهرماری نوش کند و کمی هم در قلمروش سیاحت کند. سرش روی پایم بود که گفتم: «امیر برویم یک جایی که من خودم را در آینه ببینم.» گفت: «خوشگلی بابا.»

«نه، راستش می‌خوام ببینم صورتم مشکلی داره؟»

چشمانش را بسته بود، گفت: «خب نه.»

«من که به تو اعتماد ندارم.»

«چی؟»

«هیچی بابا، ول کن.»

بلند شد نشست و گفت: «نه، نه، نه، چیزه به بار دیگه بگو.»

«چیزی نیست.»

«یه چیزی هست. تو به من اعتماد نداری. الان اگه یه پسر سوسول از اینجا رد شه بگه دوست دارم چیز می‌شی.»

«چیز می‌شم؟ چی چی می‌شم؟ بگو ببینم.»

«اصلاً چیزا همیشه تو کیفشون آینه دارن.»

دیگر دیگ غرورم به جوش آمد. بلند شدم و یکی زدم توی گوشش. او هم بلند شد و یکی زد توی گوش من. من هم داد زدم گفتم که چیز عمه‌ته. جرئت نداشتم بگویم خواهر یا مادرت است. اما امیر بی‌خیال نشد و گفت که روی عمه‌اش حساس است و من چیز زیادی خورده‌ام که به او توهین کرده‌ام. شک داشتم اصلاً عمه داشته باشد با این حال، عذاب‌وجدان گرفتم و دوباره نشستیم و خواستم از دلش در بیاورم. او هم مرا بوسید و یک‌دفعه نمی‌دانم پلیس لباس سبز پارک که انگار پشت بوته‌ها کمین کرده بود، از کجا پیدایش شد. پرید و مچمان را گرفت. انگار دزد سرگردنه بوده باشیم. کارت شناسایی خواست و من هم شناسنامه‌ام را به او دادم. گفت که باید برویم مقر. من هم شروع کردم به ناله و زاری و قسم به الله و پیغمبر که مادری دارم با ناراحتی قلبی و بگذار برویم. وقتی خوب زار زدم و به زور کارخانه تولید اشکم را به کار انداختم و کمی نرم شده بود، تیر خلاص را زدم و گفتم: «امسال باید رأی بدم. خیلی حساسه. دشمن چشمش به ما ملته.»

امیر را زیرچشمی دیدم که لبخند زد. اما زود لبخندش را تبدیل به ناله کرد و گفت: «یا خدا این توفیق نصیبم بشه فرد ارجح رو امسال انتخاب کنم. مجتهد تقلیدم فرمودند رأی دادن واجب چیز است.» مکث کرد و من گفتم: «واجب عینی است.» و آرام‌تر اضافه کردم: «اون هم فرد اصلحه.»

پلیس شناسنامه‌ام را پس داد و با اینکه دهان امیر را بو کرده بود گذاشت برویم بلکه تکلیف اجتماعی مان سرد نشود. موقع رفتن امیر گفت: «یا علی!» و پلیس گفت: «علی بزنه تو کمرت.» و محکم کوبید پشت امیر طوری که درد جانگوز رحلت امامی گرفت و تا در پارک، آب‌روغن قاطی کرد. وقتی جدا می‌شدیم گفت: «ولی سارا، ارزش نداشت اینجوری خودتو خوار و ذلیل کردی. اینها رو باید رید بهشون.»

«جدی؟ برو برین ببینم چه‌جوری می‌رینی بهشون؟ داشتی خودتو خیس می‌کردی.»

و باز بحثمان بالا گرفت و من گفتم که از او متنفرم و او هم گفت که بروم به جهنم و بعد کلی فحش‌های شیرین آبدار دیگر به هم دادیم که امیر از دستش در رفته بود و به جاشان چیز می‌گذاشت. ما با دست خشم و نفرت از هم جدا شدیم، نه دست شفاعت.

ده سال می‌گذرد و آن همه سرعت و شتاب ختم شده است به یک ایست و بازرسی ناتمام. اما ما در آخرین خرداد به خیالمان مطبوع، میان بازار تجریش چرخیدیم و شیرموز خوردیم و لای شمشادهای پارک لاله همدیگر را بوسیدیم و بلوار کشاورز و خیابان شانزده آذر و قدس و انقلاب که دانشگاه تهران وسطش بود را دور زدیم. کتابفروشی‌های خیابان انقلاب را یک نفس پرسه زدیم. یادم نیست لای چند کتاب، پشت چند قفسه، زیر چشمی هم را تماشا کردیم و لبخند زدیم و داخل چند تاکسی فکسنی دود خوردیم. هرچند که رابطه ما کش تنبان سرهم‌بندی شده بود یا شاید بهتر است بگویم میوه رسیده‌ای که با هر تلنگر می‌خواست از درخت جدا شود. از همان روزها بود که شال سبز را انداختم ته کمد و شاید هم چند باری با آن گردگیری کردم. آخر سر هم باید گذاشته باشمش دم در قاطی لباس کهنه‌ها.

پمپ‌بنزین، کنار قبرستان ماشین‌هاست. همیشه ورودی‌اش را قاطی می‌کنم. با صدای گوینده اخبار رادیو چرت می‌زنم. سرم به فرمان تعظیم می‌کند و پشت ماشین‌ها می‌روم جلو. شیشه پایین است و بوی بنزین حالت تهوع به من می‌دهد. موتوری کنار دستم گاز می‌دهد و دودش می‌رود در چشمم. مثل همیشه پشیمانم. تصمیماتم همیشه غلط از آب در می‌آیند. موتوری را که می‌بینم یاد میمون چی‌توز موتوری می‌افتم. پفک هم باید بخرم. آخ مموتی یادت بخیر. آن روزها در خیابان ستارخان چقدر هیاهوی دکتر رفتنت بود. چقدر عر زدیم «دکتر برو دکتر!» و مثل جشن ختنه‌سوران حسایی در بلوار شهدای صادقیه رقصیدیم اما بعد از بیست و دوم فهمیدیم خوشگل‌ها باید برقصند نه خس و خاشاک. قبل از اینکه دوباره سر باز کنی، دلار هنوز مرز افسانه‌ای هزار تومان را رد نکرده بود. آن روزها هم مثل امروز متوهم بودیم. الان که فکر می‌کنم حس می‌کنم با اصحاب کهف خویشاوندیم. می‌گویند سگ اصحاب کهف آدم شده اما آیا می‌شود یک انسان میمون شود؟

یک یارویی می‌آید می‌زند به شیشه ماشینم و من از خاطرات هشتاد و هشت می‌پریم توی پمپ‌بنزین نود و هشت. با دهان آدم فضایی‌اش می‌پرسد که آیا جلو نمی‌روم؟ اگر نه که او برود. من هم هول می‌کنم، استارت می‌زنم و راه می‌افتم. یک کلمه گران را فقط می‌شنوم و دور می‌شوم. می‌رسم خانه درحالی که تازه یادم می‌افتد خرید نرفته‌ام و آن قدر خوابم می‌آید که بنزین هم نزده‌ام. دلم نمی‌خواهد تقاص کارهای نکرده‌ام را بقیه بدهند برای همین مجبورم پیاده، مغازه‌ها را گز کنم. خودم هم درک نمی‌کنم پس من دارم تقاص کار کدام شیرپاک‌خورده‌ای را می‌دهم و چون نمی‌فهمم همچنان راه می‌روم و راه می‌روم.

به هر مصیبتی شده جشن تولد می‌گیریم و بنزین هم دیگر اعلام وجود کرده است. من آخر شب می‌روم آشغال‌ها را توی سطل آشغال خالی کنم که یک دفعه هوس می‌کنم انگشت شستم را شبیه یک فندک روشن بالا بیاورم و آشغال‌های توی سطل را آتش بزنم. باید آتش زدن روزانه را یک رسم خانوادگی کنم. خب بچه‌ها که بزرگ می‌شوند دنبال یک یادگاری یا خاطره از ما می‌گردند. هرچه باشد من یک متولد تخس دهه شصتی‌ام که دلش می‌خواهد همه روزهای سال، روز تولدش باشد. همان موقع که شست بالا آمده‌ام را شبیه یک فندک روشن روی سر آشغال‌ها نگاه می‌کنم، صدای آژیر ممتد را می‌شنوم و خیلی سردم می‌شود. سه سوت برمی‌گردم خانه و می‌خزم زیر پتو و گرسنه‌تر از قبل خوابم می‌برد.

e-book

لطفا در این مکان آشغال نریزید

به صحنه جرم برگرد، کیف دارد

صبح خیلی زود با بوی کپک ملافه و روبالشتی بیدار می شوم. جلوی تی شرت نخنماشده ام را می کشم روی دماغم و بو می کشم. لک چربی جلوی لباس، شبیه سطل ماست وارونه ای است که یک بچه نقاشی کرده باشد. بلند می شوم. روبه روی آینه لق اتاق می ایستم. یکی از میخ هایش شل شده و هیچ کس حوصله کوبیدنش را ندارد. مانتوی چروک چرک تانیم را روی همان شلواری که به پا دارم می پوشم. روسری نارنجی خاکستری را سر می کنم. قی چشمم را با گوشه تقی روسری، پاک می کنم. رد مف خشک شده کنار دماغم را ول می کنم همان جا بماند. آرام در اتاق را باز می کنم و سرک می کشم بینم خانم و آقای سرمدی بیرون نباشند. گوش هایم را تیز می کنم. خبری نیست. توی سینک آشپزخانه دهانم را می شورم. صدای شرشر آب به کف سینک و کلید توی جیبم در فضای خالی خانه، مثل صدای سنج است. راه پله و پارکینگ را میان صدای گربه های سحرخیز طی می کنم.

جلوی در پارکینگ می ایستم و از پشت نرده های قفس مانندش خیابان عریض و طویل را دید می زنم. هوا هنوز تاریک روشن است. بیشتر ماشین ها در پارکینگ اند و با خودم می گویم تا هنوز موتور ماشینی روشن نشده، بروم سر کار. همیشه باید مراقب آدم های این ساختمان باشم. تا می خواهم از در رد شوم یکی از آن ها را می بینم که به طرف خروجی پارکینگ می راند. خانم دکتر است که می رود سر کار. هفته پیش در مرغ فروشی دیدمش. داده بود یک مرغ را دوازده تکه کرده بودند. من هم همان روز پای مرغ خریدم. من و امیر سوپ پای مرغ خیلی دوست داریم. با ادویه هایی که از خانم سرمدی قرض کردم پختمشان. امیر هم در همان مرغ فروشی، مرغ تکه می کند. صبح که من می روم سر کار، او هنوز خواب است. به احتمال زیاد با دعوای اول صبح آقا و خانم سرمدی بیدار می شود. بعضی وقت ها خانم سرمدی آخر شب بیرون می زند و قبل از آنکه من از خانه بزنم بیرون، بر می گردد.

قیافه‌اش آن موقع از روز عنق و وارفته، اما خوشگل است. من اما زشتم. رنگ پوستم مثل جوب خشک شده از گل و لجن است. لاغرم و تکه گوشتی چسبیده به استخوانم. خانم سرمدی تپل و سفید است و هفت‌قلم می‌مالد. بدون آرایش هم قشنگ است.

خانم دکتر که دور می‌شود، می‌روم پی کارم. توی سطل آشغال فلزی کج شده در جوب کوچه، خم می‌شوم. چیز باب‌دندانی گیرم نمی‌آید. کف آن چند پوست موز و سیب چسبیده است. رفتگر نامردی نکرده و تمامش را روفته.

هفته پیش کاسی‌ام بهتر بود: یک کیسه بزرگ ظرف پلاستیکی و یک سید پر از اسباب‌بازی شکسته. بعد از آنکه آبشان کردیم، رفتیم سر چهارراه فلافل خریدیم و خوردیم.

یک کارتن ته سطل است. تکان می‌خورد. بچه گربه است شاید. دستش نمی‌زنم. کنار سطل یک کیسه آشغال دربار است. خم می‌شوم و توبش را می‌گردم. فقط پوست پفک و چند لیوان یک‌بارمصرف مچاله. هنوز دشت نکرده‌ام. تف! امروز روز شانسیم نیست.

صدایی از توی سطل بلند می‌شود. شبیه ونگ‌ونگ بچه است. دوباره توی سطل را نگاه می‌کنم و سمت جعبه خم می‌شوم. درش را باز می‌کنم و بچه پتوییچ شده‌ای می‌بینم که پستانک از گوشه دهانش افتاده و کش‌وقوس می‌آید. یک شیشه شیر کوچک هم کنارش است. جعبه را می‌آورم بیرون و می‌گذارم روی زمین. صاف می‌ایستم و از بالا به بچه نگاه می‌کنم. چیز به‌دردبخوری ندارد جز همان شیشه شیر کذابی. ارزشش را ندارد. در جعبه را می‌بندم و تا سر کوچه می‌روم. سر سهراهی هیچ‌کس نیست، خالی از عابر و ماشین. سگ‌های ولگرد سر سطل آشغال‌ها بو می‌کشند. ناگهان یک سطل پر می‌بینم. می‌روم سمتش. یک کیسه بزرگ زباله را بیرون می‌کشم و داخلش را می‌گردم: پنج تا بطری نوشابه خانواده، هفت تا ظرف پنیر و ماست و بیست تایی ظرف یک‌بارمصرف خوراک بیرون‌بر.

همیشه یک گونی همراهم هست و برای آنکه مچاله نشود، تایش می‌زنم. ماه‌هاست که از این گونی استفاده می‌کنم و از آن راضی‌ام. دلم نمی‌خواهد پاره شود. بقیه سطل را هم می‌گردم: آشغال مرغ و پوست میوه و کهنه بچه. چند قدم جلوتر سر کوچه بعدی یک سطل دیگر هست. می‌روم سراغش و چند ظرف پلاستیکی دیگر پیدا می‌کنم. صدای یک ماشین می‌آید. نزدیک من آرام می‌راند. سرم را می‌اندازم پایین، گازش را می‌گیرد و دور می‌شود. دارد سر سهراهی می‌پیچد که یاد جعبه بچه می‌افتم. سگی دارد جعبه را بو می‌کشد. می‌روم به طرفش و جعبه را بر می‌دارم که بروم، اما بچه شروع می‌کند به ونگ زدن. می‌ترسم. دستپاچه، جعبه را زمین می‌گذارم و می‌خواهم بغلش کنم اما

نمی‌دانم چطور درش بیاورم. جعبه را می‌گذارم وسط دوتا پایم و با قوزک‌هایم قفلش می‌کنم. دست می‌اندازم دور کمر بچه اما او داخل جعبه گیر کرده. اگر بخوایم بکشمش بیرون، کله‌اش می‌چسبد به جعبه و تنش می‌آید بالا. کلاه نخی سفیدی به سر دارد و توی قنداق سمجی پیچیده شده. بالاخره، بیرونش می‌آورم. حالا دیگر حسابی گریه می‌کند، انگار که تازه به دنیا آمده باشد. در کوچه خلوت حس می‌کنم تمام همسایه‌ها سرشان را از پنجره بیرون آورده‌اند و مرا نگاه می‌کنند. پستانک گیره‌شده روی قنداقش را می‌چپانم توی دهانش.

همین‌طور دودستی با فاصله از خودم می‌گیرمش؛ مثل کیسه پر از زباله‌ای که آبش در رفته باشد و نخواهی روی پاهایت بریزد. گونی هم در دستم است. همین‌وقت است که امیر در پارکینگ ظاهر می‌شود. تا می‌بینمش یادم می‌افتد که بدجوری دستشویی دارم و مثانه‌ام را خالی نکرده‌ام. ما و سرمدی‌ها خانه را اشتراکی اجاره کرده‌ایم و همه‌چیز اینجا اشتراکی است. نه آن‌ها بچه دارند، نه ما. بچه را می‌خواهیم روی تخت بوگندومان و نگاهش می‌کنیم. امیر می‌پرسد: «بچه را چه کار کنیم؟»

«مثل پلاستیک‌ها بدهیم باز یافت.»

با دهان باز نگاهم می‌کند. می‌گوید: «توی اینستاگرام آگهی بچه فروشی هست.»

«چند؟»

چپ‌چپ نگاهم می‌کند: «یه بار یکی شو بیست میلیون گذاشته بود.»

«ببین پسر یا دختر.»

می‌رود بیرون و وقتی بر می‌گردد می‌گوید: «جا کفشی رو چک کردم.»

«واسه دختر بیشتر می‌دن یا پسر؟»

«بستگی داره.»

توی گوشه نشانم می‌دهد. می‌گویم: «اینارو نمی‌گیرن؟»

«فعلا که کار می‌کنن.»

می‌رود داخل دایرکت ادمین. یک پیام می‌نویسد. نگاهش می‌کنم. مظنه می‌گیرد. من قنداق بچه را باز می‌کنم. پوشکش را باز می‌کنم و می‌بینم پسر است. پوشک را دوباره می‌بندم اما چسبش درست نمی‌چسبد. بچه بیدار می‌شود و گریه می‌کند. من هم جیغ می‌زنم. امیر می‌گوید: «جیغ زن.»

«شیرش تموم شده. چقدر پول داری؟»

دست می‌کند توی جیبش و یک پنجاه‌هزاری پاره در می‌آورد. می‌گویم: «شیر خشک چنده؟»

در همان حال پستانک را می‌کنم دهان بچه اما آن‌قدر دهانش باز است که پستانک را نمی‌گیرد. امیر در اینترنت سرچ می‌کند: قیمت روز شیرخشک چهل و پنج هزار تومان. از اتاق بیرون می‌رود و با یک شیر پاستوریزه بر می‌گردد و می‌گوید: «باید برم سر کار. پنجاه تومن هم بیشتر ندارم.»

«دل درد می‌گیره.»

شیر را می‌ریزد داخل شیشه‌شیر و آن را می‌چپاند در دهان بچه. شیشه را ثابت نگه می‌دارد و بچه با هق‌هق، تند تند مک می‌زند.

«اگه سردمی‌ها اومدن بگو بچه‌خواهرمه. من تا ظهر آدرس طرف رو در مبارم بچه رو ببریم پیشش.»

«ولی تا ظهر کلی مونده. باید برم پلاستیک جمع کنم.»

می‌ترسم با بچه تنها بمانم. امیر شیشه را به دست من می‌دهد و من شیشه را توی دهن بچه نگه می‌دارم. از خانه بیرون می‌زنم و من از سکوت اول صبح، حالت تهوع می‌گیرم. تازه صورتش را می‌بینم. قبلاً انگار فقط کلاه و پارچه و یک دهن بزرگ بود. اما حالا برق چشم‌هایش را زیر نوری که از لای پرده تیره افتاده روی تخت، می‌بینم. چشمش به خاکستری می‌زند. پوستش، دانه‌های سفید و سرخ دارد و به نظرم دماغ و دهن و چشم‌هایش درست قرینه نیست. یا شاید من دارم کجکی نگاهش می‌کنم؛ نمی‌دانم. یک نفس شیر را تمام می‌کند و شیشه، خالی می‌شود. پلک‌هایش روی هم می‌افتد، ولی از لای درز پلک‌ها، چشم‌هایش پیدااست. انگار بخواد به من حالی کند که حواسم بهت هست!

درست در گودیِ وسط تخت است. آخر وسط تخت زهواردررفته‌ما، گود شده. امیر می‌گوید میله فلزی نگه‌دارنده زیرش شکسته اما هیچ‌وقت هم درستش نکرده تا هروقت غلت می‌زنم، صدای جیرجیرش بلند شود. دوست دارم بچه را بردارم بگذارمش آن‌طرف‌تر تا خودم هم روی تخت بخوابم، اما می‌ترسم به او دست بزنم.

فکر می‌کنم بهتر است گونی‌ام را بردارم و بروم محله را بالا پایین کنم دنبال آشغال. اما به جایش می‌نشینم روی زمین و به ساعت رومیزی که روی زمین است زل می‌زنم. اول ثانیه‌شمار را دنبال می‌کنم، بعد زل می‌زنم به عقربه‌شمار. سرم سنگین می‌شود. ته شیر را سر می‌کشم و بطری پلاستیکی‌اش را می‌اندازم توی گونی.

اتاق بوی فلز زنگ‌زده می‌دهد. می‌خواهم روی زمین دراز بکشم که جیغ بچه بلند می‌شود. می‌ایستم و نگاهش می‌کنم و از اتاق می‌زنم بیرون. تلویزیون توی هال را روشن می‌کنم. هال به جز تلویزیون تقریباً وسیله دیگری ندارد. صدای تلویزیون می‌پیچد. صدای بچه هم هنوز می‌آید. با تلفن خانه به

امیر زنگ می‌زنم اما جواب نمی‌دهد. قنداق بچه را که ناشیانه پیچیده بودم، باز می‌کنم. پوشکش را هم. کم‌کم گریه‌اش بند می‌آید. دست و پایش را تکان می‌دهد. پایین تخت ایستاده‌ام و به پاهایش نگاه می‌کنم. شاشش فواره می‌زند و می‌پاشد روی تی‌شترتم. عقب که می‌روم بچه را می‌بینم که زبانش را در آورده و از بین لب‌هایش حباب‌های تف بیرون می‌زند. صدای سسکه‌اش را می‌شنوم. بلندش می‌کنم و بالای سرم نگاهش می‌دارم. آروغ می‌زند و شیر اضافه را روی صورتم بالا می‌آورد. ناخودآگاه می‌گذارمش روی تخت، انگار پرتش کرده باشم. بوی شیر ترشیده تمام روز توی دماغم می‌ماند.

به امیر زنگ می‌زنم و می‌گویم این بچه پوشک می‌خواهد و او هم تکرار می‌کند پنجاه تومن بیشتر پول ندارد و من هم می‌پرسم مگر پوشک چند است و او هم می‌گوید که حالا می‌پرسد و قرار می‌شود برویم سر قرار همان یارو که بچه خرید و فروش می‌کند.

بچه در حال تقلا کردن است. انگار که بخواهد روی شکم بچرخد اما نمی‌تواند. انگشت‌هایش را مشت می‌کند و به دهانش می‌برد. با خودم فکر می‌کنم بچه را با یک روسری ببندم پشتم، بروم باز یافت جمع کنم اما، من که بلد نیستم چطوری ببندم. بچه را همان‌جا روی تخت ول می‌کنم.

در حال زباله‌گردی به این فکر می‌کنم که با بیست میلیون تومن چه کارها می‌توانیم بکنیم. باید یک وانت بخریم که بتوانیم راحت‌تر باز یافت جمع کنیم و ببریم بفروشیم. در همین افکار یک سطل را رد می‌کنم و دوباره راه رفته را بر می‌گردم. کنار سطل، پسر بچه‌ی تحسی دم یک گربه را گرفته و در هوا تاب می‌دهد. صدای گربه پرده‌ی گوش را جر می‌دهد. پسرک مرا که می‌بیند دم گربه را ول می‌کند.

می‌گویم: «دفعه بعدی چهارتا پوست گردوی خالی بیار، دست‌وپای گربه رو بکن توش. دیگه نمی‌تونه راه بره.» می‌خندم و یک لگد می‌پرانم سمت پسرک و می‌گویم: «برو گم‌شو تخم سگ!» و پسرک زرزرن‌کنان دور می‌شود. کارم که تمام می‌شود برمی‌گردم خانه. بچه از گربه که بود شده و نفسش بالا نمی‌آید. می‌ترسم. بلندش می‌کنم. توی بغلم محکم می‌گیرمش و روی تخت بالا پایین می‌پریم آن‌قدر که کمرم می‌سوزد و صدای بچه قطع می‌شود. پستانک را مک می‌زند. قنداق پیچش می‌کنم و می‌گذارمش داخل جعبه و می‌برم می‌گذارمش دم در.

همان حوالی پرسه می‌زنم و یکی از همسایه‌ها را می‌بینم که آشغال می‌گذارد توی سطل و بچه را می‌بیند. پلیس را خبر می‌کند و نفس راحتی می‌کشم. کمی بعد امیر را می‌بینم که از سر کوچه قدم کند می‌کند. مرا نمی‌بیند. چشمش که به ماشین گشت می‌افتد بر می‌گردد و دور می‌شود.

در پارکینگ یکی از مجتمع‌ها باز می‌شود. زنی دوتا کیسه بزرگ را می‌اندازد داخل سطل مستطیلی فلزی. دم در، کاغذ آگهی کتوشلوار گمشده را می‌کنم. از صبح که در رفت‌وآمد همه‌اش با خودم فکر می‌کنم یک کاری یادم رفته انجام دهم. این کتوشلوار را دو روز پیش آب کرده‌ام. می‌دوم خانه که گونی‌ام را بیاورم، شیشه شیر بچه افتاده است روی زمین. من هم برش می‌دارم و می‌اندازمش داخل گونی باز یافتم.

e-book

نفرین گربه

ترافیک سنگین بود. ماشین عروس شاسی بلند، همراه با چند ماشین دیگر راه را بند آورده بودند. صدای آهنگ بلند بود. چند نفری هم پیاده شده و می رقصیدند. امیر خلخش تنگ شد و با دنده یک از کنارشان رد شد. توی ماشین را نگاه کرد اما عروس را ندید. هنوز شروع نشده. شیشه های ماشین را بالا کشید و کولر را تا آخرین درجه زیاد کرد. پیراهنش از عرق خیس شده و به تنش چسبیده بود. راه را میانبر زد و وارد کمربندی شد. سارا اگر بود می گفت امیر از جای شلوغ برو؛ کمربندی خیلی دلگیره.

اما آن لحظه، می توانست به خودش یادآوری کند که هرکار دلش بخواهد می کند. پایش را روی گاز فشار داد و تا آنجا که می توانست در کمربندی خلوت و بی روح راند. اپلیکیشن مسیریابش را هم روشن نکرد که برای دوربین های کنترل سرعت به او هشدار دهد.

ریما با ساق های کشیده و کفش های پاشنه بلند مشکی اش، تق تق روی سنگ های مرمر سفیدوسیاه، محکم و بی نقص گام برمی دارد. با هر گام، ساق های سفید باریکش از میان چاک مانتوی حریر مشکی بلندش، پیدا می شود. امیر پشت سرش راه می رود و پاهای کشیده اسب را نگاه می کند «ریما روی قبرها پا نذار!»

صدای سم اسب بود و سارا که روی اسب نشسته بود و داد می زد که امیر بیا. امیر ترسیده بود و دلش از دیدن پوزه اسب که نزدیک می شد هری فرو ریخت. چطور می توانست به سارا بفهماند که از اسب می ترسد؟ تمام آن روز اول را در فکر این گذرانده بود.

ریما مستقیم می رود اما امیر دائم مسیر را پیچ و تاب می دهد. حس می کند دلش پیچ می خورد. با

قدم‌های بلند، خودش را از یک طرف سنگ به طرف دیگر می‌اندازد.

«امیر! پس کجاست؟»

«نمی‌دونم. دارم می‌خونم.»

«انگار کم مونده.»

مادر، جیغ‌زنان فلفل‌پاش را برداشته و به سمت امیر دویده بوده. امیر خنده کنان پا به فرار گذاشته. دویده حیاط همسایه؛ خانه‌ای نیم‌ساخته و در حال تعمیر.

امیر تندتر راه می‌رود تا کنار ریما باشد اما چون حواسش به پاهایش است دوباره جا می‌ماند.

«می‌گم جوراب می‌پوشیدی حداقل.»

«فکر کنم اونا خودشون.» و به زن و مرد مسنی که روی قبر بدون سنگی خم شده و زار می‌زنند، اشاره می‌کند. نزدیک می‌شوند. باد شدت می‌گیرد و مانتوی ریما را می‌خواهد از هم باز کند ولی او با دست دو طرف مانتو را می‌گیرد. امیر روی سنگ قبرها را تندتند می‌خواند. اسم‌های زنانه و مردانه را کنار هم می‌چیند. اسم مادرش رایج است اما حتی روی یکی از سنگ قبرها هم نمی‌تواند نام رایج او را پیدا کند. دارد در ذهنش دنبال اسم کوچک مرد می‌گردد، شاید اسم‌های روی قبرها سرخ بدهند.

امیر مثل کانگورو پریده و یک عروسک پارچه‌ای بین شکم و کش شلوارش گذاشته. دمپایی صورتی پلاستیکی نیمه‌پاره به پا داشته. از بچه‌ها دور و دورتر شده و به دیوار نیم‌ساخته آجری رسیده. پشت دیوار آن بچه‌گربه را می‌دیده کنار دو تا آجر نارنجی پخته پرننگ. بچه‌گربه روی یک قبر کوچک خوابیده بوده. اینجا حیاط خانه‌شان بوده قبلاً. دیده بود که یک عروسک مرده ریزه‌میزه را آن تو کرده‌اند.

ریما خم می‌شود و می‌گوید: «خدا رحمتشون کنه مادر جان.»

زن صدای شیونش را بلندتر می‌کند. مادر، مادر، مادر می‌گوید و با دو دست بی‌رمق به ران‌هایش می‌کوبد. مرد هم گریه‌های منقطع می‌کند. گاهی بلند، گاهی خفه. امیر دورتر می‌ایستد و دوروبر را نگاه می‌کند. ریما می‌چرخد سمتش: «بیا دیگه.»

امیر همچنان، برجا می ایستد. چشمان سرخش را می مالد. زن و مرد بلند می شوند و خودشان را می تکانند. باد می وزد و خاک بلند می کند. پیرزن بی آنکه حرفی بزند، می رود. هنگام راه رفتن کجکی لنگر می اندازد. آن دست قبرستان خالی است. مثل خط دستگاه زیراکس که زیر کاغذ می رود و بر می گردد برگه قبرستان خالی از خاک می شود و بعد بر از جسد های پارچه پیچ که سر آخر خاک می شوند. آن دورترها را تازه کنده اند. امیر خم می شود و ناله می کند.

ریما می گوید: «چته؟»

«هیچی. سنگ ریزه رفت تو چشمم.»

ریما نزدیک امیر می شود. دست زیر بازویش می کند، می کشدش بالا اما او بالا نمی آید. «بذار چشم تو ببینم.»

امیر با همان چشمان بسته فشرده سرش را بالا می برد: «اگه الان باز کنم دوباه خاک می ره تو چشمم.»

ریما روی زانوان خود می نشیند: «خری دیگه.»

امیر پلک هایش را آرام باز می کند و ریما محکم توی چشمش فوت می کند.

امیر چشمان پر از خاک آجر را بسته و مادر محکم زده بوده توی صورتش و نتوانسته چشمانش را باز کند. مادر کشان کشان برده بودش.

«ریما! دستمال بده. آبی، چیزی.»

«آب از کجا بیارم حالا؟»

کمی آن طرف تر کسی را می بیند که روی قبر با بطری یک و نیم لیتری آب می ریزد. می رود سمتش. تا بخواد حرفی بزند مرد تمام آب را روی سنگ قبر خالی کرده است.

امیر چشمانش را نیمه باز می کند. پیرمرد روبه رویش ایستاده و دستمالی به دستش می دهد. چیزی نمی گوید. می رود دنبال پیرزن. امیر خنده اش می گیرد. پیرزن و پیرمرد شبیه آن جمله «تا ابد کنار هم تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند» می شوند و دلش می خواهد قهقهه بزند اما همه نفس را توی شکمش نگه می دارد.

حین رانندگی، فکر کرد سارا چه حقی داشت که تحقیرش کرده بود و فکر کرده بود چرا همه چیز باید به نفع او تمام می شد. سارا همان موجود خودخواه خونخوار. شبیه روز اول روی اسب نبود. هیچ وقت مثل روز اولی که دیده بودش، نشد.

امیر کنار قبر خم می شود و به عکس روی حلقه گل زل می زند. مردی است حدوداً چهل ساله و طاس. قیافه اش مبهوت و بدون لبخند است. اخم هم ندارد، انگار در گوش امیر بگوید تو اینجا چه غلطی می کنی؟ امیر تصویر منعکس شده خودش را روی شیشه قاب عکس می بیند. قوز بینی مرد افتاده است روی چشم امیر. کمی جابه جا می شود. سرش را بالا پایین می کند تا بینی روی بینی بیفتد و موهای سفیدوسیاه خودش طاسی سر عکس را بپوشاند. بعد می اندیشد لبخند بزند تا صورت خندان مرد را ببیند. اما حس می کند دهان عکس از دهان او بزرگ تر است. کنار که می رود آفتاب می افتد روی عکس و چشمان امیر، سفیدی محض می بیند.

بچه گربه سیاه اندازه نصف کف دست دراز کشیده بود. امیر از بالای دیوار نصفه نیمه زل زده بوده بهش. صدای سنگ فرز را شنیده بود که با جیغ های مادر مخلوط می شده. گفته بوده «مامان بده، خره» و خاک های دور سنگ قبر را با لگد پاشیده بوده سمت گربه.

تمام مدت فرمان را سفت چسبید. محکم فشارش داد. بلند بلند حرف زد. دهانش را هی باز و بسته کرد و با تف دهانش حباب ساخت و ترکاند. چراغ های جاده یکی درمیان خاموش بود و از یک جایی به بعد تمام چراغ ها خاموش بود و بعد دیگر تیر چراغ برق ها، کار گذاشته نشده بودند. اتوبان تمامی نداشت. زبان آسفالتی از دهان تاریکی در می آمد و کش دار می شد. ریما به امیر می گوید: «بهتری؟»

«چشمم می سوزه.»

ریما می خواهد چیز دیگری بگوید. دمی می گیرد اما ساکت می ماند.

امیر می گوید: «آهان منظورت این قضیه است؟ یادته بچه بودیم یه بار شهاب رو با روح بازی ترسوندم؟ اونم تلافی کرد. از صبح تا شب ترس اون گربه ماده رو می انداخت به جونم که نفرین گربه می گیره.»

امیر ریما را نگاه می کند و می گوید: «چی؟ ترسیدی؟»

امیر چیزی نمی گوید. ریما چند باری تکانش می دهد. آستینش را می کشد: «چته خب؟ بنال دیگه.»

با بی‌خیالی می‌خندد. امیر لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: «ریما مجبور بودی این قدر آرایش کنی؟»
«پوووففف.»

«نه فقط می‌گم اومدیم واسه عرض تسلیت و ...»

«خب بریم. تو که حرف راست و درست نمی‌زنی. من قلت هستم و تو یه چیزیت هست. نمی‌گی. راستی سارا چرا نیومد؟ سفرش طولانی نشده؟ توله‌سگ نکته دلت واسه اون تنگ شده؟»

«اونو که می‌شناسی.»

«آره هرچقدر تو عبوس و عنقی اون پر انرژی و جسوره.»

«بریم.»

ریما بازوی امیر را می‌گیرد و می‌گوید: «امیر! تقصیر تو نبود. خودشونم گفتن پسرشون مشکل داشت. فیلم و نامه هم که از خودش گذاشته بوده. دوربین‌های کمربندی هم که...»

«آره، آره، آره. می‌دونم. بچه‌شون بود ولی.»

بچه‌گربه کنار دیوار آجری سرخ خوابیده بوده که امیر پنج‌ساله خاک روی سرش ریخته بوده و بچه‌گربه مرده بوده.

فکر کرده بود به روز اول که سارا از اسب افتاده بود و او دویده بود بالای سرش و سارا همچنان می‌خندید و گفته بود که حالش خوب است و امیر بغلش کرده و گفته بود از اسب متنفر است. از تمام حیوانات دنیا. هرچند به محض اینکه کلمه متنفّر را کنار اسب گذاشت، پشیمان شد. بعد از آن هر بار خواسته بود خاطره گربه‌بازی‌هایش را تعریف کند، سارا گوش‌هایش را پوشانده بود.

امیر بعد از محضر راند و راند و راند. فکر کرد، هیچ‌وقت سارا را نمی‌بخشد. اصلاً چرا می‌زد توی دهانش؟ حیف کتک. دیگر هیچ‌وقت، نمی‌خواست ببیندش. توی محضر مثل یک تکه سنگ متحرک شده بود. امیر آن قدر نگاهش کرده بود که دست آخر خنده‌اش گرفته بود. امیر رفته بود جلو، سرش داد زده بود که زنیکه چی این قدر خنده داره؟ و زده بودش. تصویر محضر روی شیشه جلوی ماشین افتاده بود و امیر در حال لغزیدن روی زبان اتوبان درون دهان تاریکی تمام شد. همان‌جا بود که صدای مهیب متوقفش کرد و یک سیاهی بزرگ‌جثه بود که یک‌آن پرتاب شد روی شیشه جلوی ماشین و پرت شد چند متر جلوتر.

ریما و امیر به سمت خیابان کنار قبرستان می‌روند. ریما برای یک ماشین دیگر که مدتی آنجا منتظر مانده است، دست تکان می‌دهد. ماشین جلوی پایش ترمز می‌کند. ریما امیر را می‌بوسد و می‌رود.

امیر از روی صندلی سمت شاگرد عقدنامه را برمی‌دارد. روی جدول، کنار ماشین پارک‌شده‌اش می‌نشیند. سرش را بین زانوهای غم در بغل، فرو می‌برد. از خاک قبرستان کنار جدول دو مشت خاک بر می‌دارد و روی دفترچه می‌ریزد.

سرش را بالا می‌آورد و یک گربهٔ حنایی می‌بیند که روی قبر به پهلوی دراز کشیده است. گربه کمی سرش را بلند می‌کند و به امیر خیره می‌شود و دوباره سرش را روی سنگ قبر می‌گذارد.

e-book

جنگ داخلی

آفتاب نزده، چشمانش را باز کرد. به قسمت خالی تخت دونفره‌شان دست کشید. همان‌طور که طاق باز خوابیده بود، بالش بغلی را کشید روی صورتش. بوی روغن نارگیل سوخته می‌داد. روی شکم غلت زد. کمی در جایش ماند و دوباره غلتید. ناگهان چیزی را به خاطر آورد. سیخ نشست و کنوی کنار تخت را باز کرد. سه تا جعبه مقوایی کوچک، کف کشو افتاده بود. یکی یکی تکانشان داد. دوتایشان خالی بود. سومی را برداشت و مکعب‌مستطیل پلاستیکی سفید را در آورد. به سمت توالی توی اتاق رفت و درش را باز گذاشت. مایع زرد رنگ داخل کاسه توالی‌فرنگی را که دید، غرولندی کرد. روی توالی نشست و روی بیبی‌چک شاشید.

چانه‌اش را کف دست‌هایش گذاشته بود و آرنجش را به زانوهایش تکیه داد. اتاق را از قاب در توالی برانداز کرد: تخت دونفره نامرتب، چسبیده به دیوار که روزها همان‌طور می‌ماند. پتوهای روبش تک‌نفره بود، اما یکی از پتوها هیچ‌وقت نبود. یک پتوی گلبافت نرم یاسی رنگ روی تخت گلوله شده و ملحفه روی تخت به سمت دیوار جمع شده بود. او سمت دیوار نمی‌خوابید. نفسش تنگ می‌شد. پای تخت هم انبوه لباس‌های قبلاً پوشیده‌شده ریخته و کتاب‌ها زیرشان دفن بود. یک کتاب باز هم کنار سمتی که او می‌خوابید افتاده بود.

شیر آب را باز کرد، اما آب قطع بود. بلند شد. زیرپوش سفید مردانه‌ای به تن داشت و به جای شلوارک، یک شورت باکسر پایش بود. به کبودی روی ران‌هایش نگاه کرد. بیبی‌چک را گذاشت توی کمد کنار آینه و از اتاق بیرون رفت. چند قدم که برداشت، پایش روی دسته پلی‌استیشن لغزید و آخ و اوخش به هوا رفت. صدا زد: «امیر پا شو. پول آب و ندادی؟»

امیر جلوی تلویزیون روشن خوابیده بود. از جایی که سرش را گذاشته بود تا تلویزیون سه گام بیش‌تر نبود. پتوی مسافرتی نازکی روی صورتش کشیده بود؛ پتوی شطرنجی قرمز رنگ. خانه یک سوئیت

کوچک تک خواب بود که برای وسایل، حکم انباری داشت و با هر قدمی که بر می داشتند به چیزی برخورد می کردند.

امیر از زیر پتو با صدای خش داری گفت: «ساعت چنده؟»

سارا در راه آشپزخانه چسبیده به اتاق خواب، پایش به زیرسیگاری فلزی خورد. زیرسیگاری شوت شد و به پایه مبل خورد و صدا داد. امیر پتو را کنار زد و گفت: «آخ! دیرم شد.»

سارا رفته بود توی آشپزخانه و شیر آب را هی باز و بسته می کرد. آشپزخانه یک سینک و یک اجاق صفحه ای داشت و یک تک کابینت که دستگاه قهوه ساز هدیه عروسی شان رویش جا گرفته بود. یک مینی یخچال هم کنار گاز بود. امیر شیر را باز کرد، اما آبی جاری نشد. سارا کاپ اسپرسوساز را پر از قهوه کرد و دسته اسپرسوساز را محکم در جایش چفت کرد.

صدا زد: «امیر! آرزو اینا هم میان؟»

امیر با دهان پر از کف و تف آمد بیرون و به دهانش اشاره کرد.

سارا گفت: «قبض های اخطار رو ندیدی؟»

امیر با دهان باد کرده خواست چیزی بگوید، اما فقط صدای ریتم دار نامفهومی از گلویش درآورد.

سارا گفت: «آب نداریم.»

امیر روی سینک خم شد تا تف کند، اما سارا بازویش را گرفت و گفت: «اینجا نه.»

برگشت دستشویی و توی روشویی تف کرد و با حوله دهانش را پاک کرد. سارا فنجان را گذاشت زیر مخزن اسپرسوساز و منتظر ماند تا شیرۀ سیاه قهوه با کف کرمی رنگ جاری شود. امیر از بین لباس های کپه شده، شلوار خاکی شش جیبش را بیرون کشید و پایش کرد. تی شرت یشمی رنگی را چند بار بو کرد و انداخت طرفی دیگر. یک تی شرت دیگر برداشت اما آن را هم انداخت گوشۀ اتاق و همان تی شرت یشمی را پوشید. به موهایش روغن بی رنگی زد و کف دستانش را روی تهریش و ابروهایش کشید. گوشۀ چشمش را تمیز کرد که سارا قهوه به دست ظاهر شد. امیر اسپری های چیده شده روی زمین را تکان داد. آخر یکی از اسپری های سارا را زد و گفت: «شیر ریختی؟»

«آخ! یادم رفت.»

«شکر نریزی ها.»

سارا برگشت آشپزخانه و قوطی شکر را باز کرد. انگشت زد به دانه های ته مانده قوطی شکر و نوک انگشتش را مکید. گفت: «نیما میاد؟ آرزو چی؟ از بچه ها کیا میان؟»

امیر جوراب به دست نشست کف هال و گفت: «تلویزیون رو خاموش نکن. مرحله حساسیه.»

سارا یک قهوه دیگر با شیر درست کرد. امیر روی کوله‌پشتی کوهنوردی‌اش خم شده بود. چند لباس ریخت بیرون و به جایش پتوی مسافرتی را چپاند توی کوله‌اش. رفت و از یخچال لقمه نان لواشی را که توی کیسه‌فریزر بود برداشت. چند تا گوجه‌فرنگی ته یخچال ولو بود. یک جعبه پنیر با خرده‌پنیرهای غرق در آب و دو بطری نوشابه خانواده که پر از آب بود.

امیر گفت: «آب که داشتیم. حداقل می‌شد دست و صورت باهاش شست.» و یکی از بطری‌ها را به همراه لقمه‌اش داخل کوله گذاشت. بوت‌های تیمبرلند خاکستری رنگش را پوشید و گفت: «سارا، این بوت‌ها راستی راستی اصله. این دفعه سرم کلاه نرفت.» و خندید.

سارا فنجان را دستش داد. هوا دیگر داشت روشن می‌شد. از پنجره کوچک آپارتمان، آسمان گرگ‌ومیش معلوم بود. امیر فنجان را گرفت و گفت: «اوه، اوه، چه داغه. باید برم. بچه‌ها منتظرن. راستی امشب شام خونه مامانت اینا هستیم دیگه.»

«خونه مامانم؟»

«آره. هفته پیش داشت می‌گفت سه‌شنبه‌شب بیاین. ساره اینا هم بودن. یادت نیست؟»

«مامان، ما رو دعوت کرد؟ مطمئنی؟»

«آره. داشت یه چیزهایی می‌گفت. در هر حال شام بریم اونجا. لباس بیار یه دوشی هم بگیریم.»
 فنجان را گذاشت روی کابینت کنار فنجان قهوه بدون شیر. کوله‌اش را برداشت و از در که خارج می‌شد گوشی‌اش زنگ خورد. در را که بست صدایش در راهرو پیچید: «سلام آرزو، خوبی؟»

سارا وسط آشپزخانه ایستاد. دستانش را روی بدنه فنجان‌های قهوه گذاشت. منتظر بود داغی قهوه کف دستانش را بسوزاند. بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد رفت دستشویی. همان‌جا ایستاد و در آینه، صورت لحظه دیگرش را نگاه کرد. در حال جستجوی لحظه پیش روی صورتش بود که بتواند تغییر را درک کند.

زیر لب گفت: «واسه چی اومده بودم اینجا؟»

انگشتانش را روی صورتش کشید و یکی از چشمانش را بست، اما یادش نیامد؛ سپس آهی کشید. به اتاق نگاهی انداخت و گفت: «بهتره این آشغال‌دونی رو تمیز کنم.»

اما امیر کجا رفت؟ امیر سبز چرک پژمرده را پیچید در کاغذ سفید و روی یکی از قله‌های کوه، دگرگونش کرد. موجی در حال پیچ‌و‌تاب. دگرگونی سلول‌ها و از پنجره پانزده‌سالگی رفت داخل:

توصیف: پسر پشت میز آشپزخانه. مقابل پنجره‌ای رو به کوچه. تی شرت نخی نازکی به تن، با حروف بزرگ حک شده رویش I love NYC. شلوارک جین شل‌وولی که تا وسط باسنش می‌رسد. موهای ژل‌زده که از بغل سر چسبیده به کف سر و بقیه‌اش در هوا پخش و درهم شده. پوست سفید صورتش زیر نور خورشیدی که وسط آشپزخانه پاشیده؛ جوش‌های قرمزش را متورم‌تر نشان می‌دهد.

یکی از گوش‌هایش هندزفری داشت و گوشی به‌دست سرش را بالا و پایین می‌کرد. جلوییش لیوان شیشه‌ای شربت آلبیمو بود. جرعه‌ای نوشید و گفت: «عجب لیمونادی!» انگشتان دستش هرازگاهی، روی صفحه گوشی تکان می‌خورد و لحظه‌ای ثابت می‌ماند و نیش کج‌داری روی صورتش پدیدار می‌شد، شبیه ایموچی پوزخند. یکی از لنگ‌هایش را گذاشته بود روی میز درحالی‌که تا جای ممکن درجه نشیمن‌گاهش را به صد و هشتاد درجه نزدیک می‌کرد. پشتش به سینک ظرفشویی پر از ظرف بود و هرازگاهی به سمت راستش می‌چرخید و کوچه را دید می‌زد.

زن گوشی به‌دست، چسبانده به گوش، وارد آشپزخانه شد. دمپایی‌های لانگشتی به پا داشت که روی سرامیک‌های کف تلق‌تولوق می‌کرد. موهای وز بالای سرش مثل سیم ظرفشویی کپه شده بود و دماغ و چشم‌های پف‌کرده‌اش را می‌خاراند و می‌مالید و دهن‌دره می‌کرد. سمت کابینت رفت و فنجان برداشت. گفت: «یعنی امروز هم نمی‌ای دنبال حسام؟ بهش بگم کنسله؟» بعد رفت سمت قهوه‌ساز و قوری را روی فنجان کج کرد. رفت دم پنجره. از پشت حسام رد شد. حسام صفحه گوشی را رو به ران پایش کج کرد.

زن به حسام گفت: «باباته. می‌گه برنامه‌تون کنسله.»

حسام پایش را از روی میز پایین آورد و آرنج‌ها را روی میز گذاشت و توی صندلی جابه‌جا شد و با گوشی کلنجار رفت.

زن قُلپی نوشید و گفت: «چیزی نمی‌گه. فعلاً خدافظ.»

قبل از گفتن خدافظ گوشی را پایین آورده و قطع کرده بود. گوشی را روی پیشخان کابینت انداخت و هندزفری حسام را کشید، گفت: «انگار امروز خبریه.»

حسام گفت: «آه مامان. یه سمت گوشم فقط هندزفری بود دیگه.»

مادرش را دید که از پنجره کشویی خم شده و بیرون را نگاه می‌کرد. نیم‌خیز بلند شد و به کامیون اسباب‌کشی جلوی خانه‌شان زل زد. صورت کشیده‌اش درازتر شده و خودش را به زور روی صندلی متعادل نگه داشته بود.

حسام گفت: «این کامیون اسباب‌کشی از صبح اینجاست.»

مادر از کنار این آشپزخانه که رویش لباس‌های نشسته کپه بود، دور شد و رفت توی هال. پاهایش روی وسیله سفتی فرود آمد و قوس کف پایش تیر کشید. داد زد: «آخ! حسام این بساط گیم‌ات رو جمع کن.»

تلویزیون را روشن کرد. روی مبل دراز کشید و کنترل تلویزیون به دست دقایقی صفحه‌ها را عوض کرد. روی شبکه مستند باقی ماند. داشت جفت‌گیری پلنگ‌ها را نشان می‌داد. مادر بلند شد و نشست. گفت: «حسام، پیتزا چی می‌خوری؟»

حسام داشت از توی پنجره، پیاده‌روی روبه‌رو را دید می‌زد که دوتا دختر با موهای بلند بلوند و چانه و بینی نوک‌تیز با گونه‌هایی گرد و براق و چشمان سبز مستتر در مانتوهای پلنگی هروکرکنان برایش علامت فرستادند. او هم دست روی قلبش گذاشته بود و انگشتانش در حال نشان دادن اعداد بودند. مادر جابه‌جا شد تا از پشت گلدان‌های پلاستیده روی این، حسام را بهتر ببیند. بلندتر داد کشید: «حسام!»

حسام مکث کرد و گفت: «همون همیشگی گارسون.»

مادر که از زیر کوسن مبل گوشی تلفن را بیرون کشیده بود و داشت شماره می‌گرفت، گفت: «پررو شدی باز. خودت سفارش بده.» و گوشی را پایین آورد.

حسام خواست برگردد روی صندلی لم بدهد که ماشین شاسی‌بلند نقره‌ای جلوی کامیون اسباب‌کشی ایستاد. می‌توانست دختری را که صندلی عقب نشسته بود، ببیند. موهای صاف و بلند قهوه‌ای‌اش از زیر شال زرشکی‌اش بیرون خزیده بود. ناخن‌های جیگری بلند و کشیده‌اش پر از انگشترهایی با سنگ درشت عقیق بود. راننده پیاده شد و با باربرها حرف زد. حسام تکیه داد به صندلی و پاهایش را جفت کرد و بعد سیخ نشست و گفت: «مامان من می‌رم تا سر کوچه. می‌خرم میام.»

مادر با لحن آرامی گفت: «جدی نگفتم حالا. می‌تونم تلفنی سفارش بدم.»

حسام شلوار جینش را پوشید و تی شرتی مشکی با طرح نستعلیق به تن کرد. موهایش را برس کشید و از جلوی چشمان ریز شده مادرش به سرعت ناپدید شد.

دوتا دختری که دیده بود آن‌طرف‌تر هنوز ایستاده بودند، جلوتر از دخترِ توی ماشین. ایما و اشاره می‌کردند و می‌خندیدند. چند لحظه بعد، دختر توی ماشین سرش را چرخانده بود تا پشت سرش را ببیند و حسام را کنار در آپارتمان‌شان دید که رویش را از دو دختر دیگر می‌گرداند. راننده ماشین رفته بود توی آپارتمان و برگشته بود. حسام رفته بود سمت آپارتمان آن‌ها و پشت ماشین اسباب‌کشی

ایستاد. کمی با کارگری که جعبه‌ای روی دوشش داشت حرف زد. مرد را دید که سمتش می‌آید. مرد دستش را جلو آورد و گفت: «سلام. من اصلانی هستم همسایه جدید. شما توی آپارتمانتون آقای خواجه می‌شناسید؟»

حسام یکی از ابروهایش را بالا داد: «بله، بله. مدیر ساختمان هستن.»
اصلانی گفت: «پسر خاله‌ام هستن. شما؟»

حسام ترجیح داد «آقای» را حذف کند و با مکث گفت: «من پسر فرامرزی هستم. خوش اومدین. کمک بخواین در خدمتم.»

با اینکه اصلانی گفت که راضی به زحمتش نیست حسام پایه‌پای کارگرها کمک کرد و وسایل را بالا برد. وقتی مرد نزدیک ماشین نبود از جلوی پنجره دختر رد می‌شد و جعبه را طوری نگه می‌داشت که بازوهایش از آستین تی‌شرت‌ش نمایان شود و زیرچشمی دختر را می‌پایید و احساس کرد دختر چند باری لبخند زد. گاهی هم تا سر کوچه پشت دارودرخت و بوته‌ها را دید می‌زد.

از ظهر گذشته بود. اصلانی مزد باربرها را داد و تسویه‌شان کرد. موتور پیتزایی هم جلوی در آپارتمان رسیده بود. حسام را دید و گفت: «سلام داش حسام. سفارشتون.»

و دو جعبه پیتزا و سالاد و نوشابه داد دست حسام. حسام بالا را نگاه کرد و نصف سر مادرش را دید. رفت سمت اصلانی که ماشین را می‌برد توی پارکینگ. اصلانی پیاده شد. در سمت دختر را باز کرد. گفت: «طناز خواهرم.»

حسام با صورت جوشی و پوست سرخ، دهانش را تا گوش‌هایش باز کرده بود انگار آماده گاز زدن پیتزا باشد، گفت: «سلام. بفرمایید پیتزا.»

اصلانی گفت: «امروز کلی به شما زحمت دادیم.»

حسام گفت: «نه چه زحمتی. بفرمایید. ما بالا غذا داریم. شما وقت آشپزی نداشتید این پیتزاها را برید بالا میل کنید.»

و پیتزاها را گذاشت روی پای طناز. طناز به پیتزاها نگاه کرد و بعد به حسام و نفس عمیقی کشید. همان موقع اصلانی داشت در عقب ماشین را باز می‌کرد. حسام به دهان طناز زل زده بود. در شکاش نگاه‌های حسام و طناز، اصلانی صدا زد: «قربون دستت این آخری هم یه کمک بده بریم بالا.»

حسام از جا پرید: «چشم. الان، الان.»

رفت و پشت در ماشین سیخ ایستاد و زل زد به اصلانی که خم شده بود و دست راستش عقب ویلچر بود و دست چپش حائل جلو بود و ملتمسانه عرق می‌ریخت.

«آقا حسام لطفاً سریع باش. کمرم خشک شد.»

حسام آخرین زور مانده در بازوهای اسکلتنی اش را خالی کرد روی صندلی و به زور صندلی را کشید بیرون و پهن زمین شد. اصلانی کمر راست کرد و صندلی را برد جلوی در طناز و داشت تمجید و تشکر می‌کرد که حسام از تاریکی پارکینگ، شیب را بالا رفت به سمت نور خورشید بعد از ظهر یک روز داغ تابستان. وقتی عرض کوچه را رد می‌شد پیک پیتزایی را دید که داشت با دو پلنگ خوش خطوخال خوش‌وبش می‌کرد و پیتزایی از باکسش بیرون آورده و تعارفشان می‌کرد.

سارا داشت از پنجره آشپزخانه‌شان که کنار پنجره آشپزخانه امیر بود همه این ماجراها را تماشا می‌کرد. آن دوران سارا سارا بود اما امیر حسام بود و اما موبایل؟ وقتی امیر پانزده ساله بود موبایل بود اما این شکلی نبود. من هم که دقیقاً نمی‌دانم این شکلی که اینجا هست، آنجا چگونه بود. من همان راوی هستم که استخدام کرده‌اند. امیر لذت برد و از گذشته برگشت به حال، به اتاق خواب و سارا را دید که دمر روی تخت افتاده و خرناس می‌کشد. برگشت به هال و جلوی تلویزیون دراز کشید و پلی استیشن بازی کرد.

هوگو چاوز از A.N لب می گیرد

اصلاً دلم نمی خواست آن صحنه را ببینم. نه اینکه عقب مانده باشم و با این افکار و عقاید مخالف، نه. من فقط دلم می خواست جای A.N بودم. اینکه من، هدف والاتری را دنبال می کردم اما بعد، تصمیم گرفتم وسط راه، ناخنکی هم به یکی از وسوسه های نورانی ام بزنم؛ مرا در مسیر دشواری قرار داد. در هر حال آدمیزاد با امید زنده است و همیشه با خودش می گوید شاید بشود. برای همین به پیش می رود.

«اگر بخوام به اون برسم، باید این بشم.» وقتی به کلمه «اون» رسیدم، انگشتم را سمت پسر ورزیده خوش هیכלی گرفتم که بعدها فهمیدم اسمش فرانسیسکو است و فرانی صدایش می زنند و وقتی به کلمه «این» رسیدم، عکس زن خوش تراش چسبیده به دیوار باشگاه را به آیسا نشان دادم. آیسا کمی مکث کرد. با لبخند کج روی لبش، یکی از ابروهایش را بالاتر از آن یکی نگه داشته بود.

گفت: «یعنی واقعا می خوای با این پسر...؟»

گفتم: «فقط یه شب.»

«اوه یعنی حاضری چند ماه تمرین کنی برای یه شب؟»

«می ارزه.»

«همیشه کارهای عجیب می کنی. آخه هیکل این زن رو ببین.»

«دقیق که این، نه. ولی یه چیزی تو مایه های همین.»

آیسا با مسخرگی گفت: «تو مایه هاش هم نمی شی.»

رفتیم روی تردمیل و دکمه استارت را زدیم. چند ماهی بود که اضافه وزن داشتم. آن قدر فست فود، شیرینی، هله هوله و غذاهای عربی و هندی خورده بودم که ناگهان هر تکه از خوراکی ها را در گوشه ای از بدنم پیدا کردم. از زیر پوست شکم پیتزا و همبرگر بیرون زده بود، از باسنم پاپ کورن و دونات. سینه هایم هم مشک نوشابه و نسکافه و شیرچای شده بود. آیسا به غذاهای هندی، چینی

و عربی لب نمی‌زد. اما من عاشقشان بودم. حتی موقع خوردنشان صداهای ارضا شدنم، آيسا را آزار می‌داد. دچار عارضهٔ foodgasm شده بودم. انواع برنج سرخ‌شده، نودل، مرغ تندوری و سوپ ماهی و میگو که با ادویه‌های خوش‌بو و خوش‌رنگ، سرخ یا پخته می‌شدند. بوی گل میخک و هل، بوی فلفل و زنجبیل و سیر تا انتهای عصب‌های مغزم مثل گوش‌پاک‌کنی که توی گوش کردی و می‌خارانی، وجودم را قلقلک می‌داد. وعدهٔ غذایی عرب‌ها و هندی‌ها پروییمان بود. مثل خرس می‌خوردی. وعده‌های غذایی چینی‌ها مثل خودشان بود. باید دو سه تا سفارش می‌دادی. با آيسا که می‌رفتم رستوران، غذا را کوفتم می‌کرد. مقابلم می‌نشست و با دو انگشت بینی‌اش را می‌گرفت و درحالی که سوپ نودل و میگو را سر می‌کشیدم، نگاهم می‌کرد و زیر لب آي و ووی می‌کرد. آب سوپ توی گلویم می‌پرید. آن‌قدر سرفه می‌کردم تا دوروبری‌ها نیمچه‌نگاهمان می‌کردند و در حال سرفه بهشان لبخند می‌زدم و انگشت شست را بالا می‌آوردم.

او در خانه برای خودش غذای ایرانی می‌پخت. گاهی می‌رفتم خانه‌اش و غذای ایرانی می‌خوردم. من همیشه آمادهٔ تجربهٔ چیزهای جدید بودم؛ جاهای جدید، غذاهای جدید، آدم‌های جدید و رابطه‌های جدید. به آيسا گفته بودم دوست دارم آن پسر خارجی را تجربه کنم. او هم با آه‌آه و پیف‌پیف گفته بود اما این مالاییه. منم گفته بودم آره ولی خب از نوع پرتغالی‌ش. درواقع مالزی، زمانی مستعمرهٔ پرتغال بوده. برای همین مالایی‌های پرتغالی‌تبار هم آنجا زندگی می‌کردند. قیافه‌هاشان فرق داشت. نیمه‌آسیایی، نیمه‌اروپایی بودند.

فرانی یکی از آن جذاب‌هایی بود که توی باشگاه بدنسازی دیدمش. قدبلند، آن‌قدر بلند که اگر قرار بود بغلش کنم باید خم می‌شد. هیکل عضلانی و ورزیده داشت. روی شانه‌هایش، شانهٔ دومی سوار بود. رگ‌های گردنش بیرون‌زده بود و خط رگ‌ها را روی بدن برنزه و پوست صیقلی بدون مویش، می‌شد دنبال کنی تا پایین. دور ران‌هایش اندازهٔ کمر من می‌شد. شکمش باریک و کمرش شکل وی انگلیسی بود. سینه‌های برآمده و ستبر داشت. اگر جلوی من می‌ایستادم، سینه‌اش بالای صورتم جا می‌گرفت. به آيسا گفته بودم دلم می‌خواهد به بدنش دست بزنم، بینم چقدر سفت است. مثل سکهٔ طلا که گاز می‌زند تا عیارش را بسنجند. دوست داشتم عضلاتش را گاز بگیرم. موهای فر بورش را بالای سرش گوجه می‌بست. چشمان آبی رنگ داشت، کمی کشیده و بادامی مثل آسیای دوری‌ها. بینی‌اش نیم‌پهن و نیم‌کشیده روی لب‌های گوشتی‌اش چمباتمه زده بود. تهریش کم‌پشت بود به رنگ قهوه‌ای روشن. با هر فیگور گرفتنش جلوی آینه دلم غش می‌رفت. درهرحال آيسا راست می‌گفت؛ کار من سخت بود. در باشگاه تا دلت بخواهد دختر ترگل و رگل و خوش‌اندام و

کمربار یک می‌رفت و می‌آمد. فرانی با همه گرم می‌گرفت، اما در عین حال، با کسی صمیمی نبود به جز دوست همراهش لیم.

روزهای اولی که باشگاه می‌رفتیم همه‌اش زل می‌زدیم به بدن‌های نیمه‌برهنه خوش‌فرمی که در کشور خودمان پشت انبوه لباس‌ها نامرئی بودند. اولین بار که در فرودگاه مالزی پیاده شدم همین حس را داشتم که باید همه‌اش زل بزنم. یک‌هو به خودم آمدم، دیدم چند دقیقه‌ای است زوم شده‌ام روی پرو پاچه ملت. یادم است یکی از پسرهای تعریف می‌کرد روزهای اول دست خودش نبوده که آلتش دائم به صراط مستقیم می‌رفته درحالی که خودش می‌خواسته بپیچد سمت چپ.

من و آيسا هر روز بعد از کلاس‌های دانشگاه دو ساعت و نیم وقت‌مان را در باشگاه می‌گذرانیدیم. هفته اول با راهنمایی عمومی مربی باشگاه یک روتین ساختیم: نیم ساعت اول هوازی، بعد کار با وزنه، تمرین‌های اینتروال و نیم ساعت آخر هم هوازی. قرار گذاشتیم شب‌ها شام نخوریم. هرازگاهی وسوسه می‌شدیم تقلب کنیم. اما من حساسی به انگیزه‌ام فکر می‌کردم و به چربی‌های برآمده که در ذهنم مانع می‌شده خودم را کامل به بدن فرانی بچسبانم. انگار آن قسمت‌ها که چربی داشت حس نداشته باشد. عضلات پنهان شده زیر چربی‌ها مثل آهن‌ربای دو قطب مثبت و منفی شده بود که باید به عضلات فرانی می‌چسبید. نیم ساعت اول هوازی، همیشه به این فانتزی‌ها می‌گذشت و من در صدای آهنگ بلند باشگاه و همه‌جمعیت در حال ورزش در رویای انبوه عضلات غرق می‌شدم. در نهایت به یک سالاد راضی می‌شدم. در واقع در کافه رستوران نشستن‌ها و تماشا کردن مردم در حال خوردن و نوشیدن وقتی که قصدت این است که فقط سالاد فصل بدون سس بخوری، کار دشواری است.

هفته دوم، بهترین هفته برنامه ورزشمان بود. توانسته بودم با فرانی چند کلمه‌ای صحبت کنم. داشتم پرس پا می‌زدم که آمد کنارم ایستاد. اولش نفهمیدم. در آینه دستگاه و پاهایم را نگاه می‌کردم. تمرکز کرده بودم که حرکت پا را درست انجام دهم. بر شمارش متمرکز بودم که حرکت را سریع انجام ندهم. پاهایم می‌لرزید و درد گرفته بود. وقتی آزادشان کردم، متوجه شدم یک قبدلند خوش‌ترکیب کنارم ایستاده. نگاهش که کردم دهانم تا بناگوش به چشمان خندانش باز شد. چند ثانیه‌ای گذشت تا دهانم را جمع کنم و بگویم:

“Hello. Hi”

“Hi. May I use it?”

بر جا می‌خکوب گفتم:

"Of course"

پروانه‌ها توی دلم بال‌بال می‌زدند و می‌خواستند بریزند بپاشند روی زمین. همان لحظه آیساً به من رسیده بود. نفس نفس زنان گفت: «سارا بریم یه دستگاه دیگه بزنیم؟»
فرانی گفت:

"Hi. I'm Francisco. You can call me Frani. Your name is Sara. Right?"

I guess."

و به آیساً نگاه کرد و لبخند زد. آیساً برگشت سمت او و گفت:

"Hi. I'm Aisa . Sara's friend. Yes. Her name is Sara. Good guess."

"Nice to meet you. Where are you from?"

"Iran."

"uuuhhhh Iraaaan . I know. Persian cat."

آیساً خندید و گفت:

"Yes and Persian Gulf."

من که لال شده بودم، نگاهشان می‌کردم. مثل منگل‌ها می‌خندیدم. خنده‌هایم استرسی شده بود تا اینکه لیم دوست فرانی نزدیک شد. یک پسر چینی لاغر اما عضلانی و خوش‌ترکیب که فرانی معرفی‌اش کرد. لیم هم باز پرسید که اهل کجا هستیم. این جور سوالات در شهر دانشگاهی ما عادی بود. هرجا می‌رفتیم، اولین سوال همین بود که اهل کجاییم. وقتی به لیم گفتیم ایرانی هستیم یک آی بلند از روی تعجب و آشنایی کشید و گفت:

"UUUHHH . IRAAANN . Ahmadinejad. I love him. He's brave.
Against U.S."

آیساً با پوزخند گفت:

"Yes. By the way you can call him An"

لیم با سرخوشی سر تکان می‌داد و تکرار می‌کرد:

AN

بالاخره از جایم کنده شدم و فرانی و لیم به ورزششان ادامه دادند. قبل از اینکه دور شویم، با اندوه در آینه هیکلم را برانداز کردم. هنوز کار داشت. هفته سوم، آدم‌های بیشتری را در باشگاه می‌شناختم. به تعداد بیشتری سلام می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. من هم خودم را جلوی فرانی جوری

ظاهر می‌کردم که بتوانم چند کلمه‌ای با او حرف بزنم. بعدها که صمیمی‌تر شدیم از ایران برایش بیش‌تر تعریف کردم. یک بار با ذوق و شوق از من دربارهٔ برف پرسید و اینکه آیا تا به حال برف دیده‌ام و به برف دست زده‌ام و وقتی گفتم آره از تعجب دهانش به معنای واقعی کلمه باز ماند. انگار منتظر باشد گلولهٔ برف را به دهانش بکوبی. بعدش یک دفعه بغلم کرد مثل وقتی بچه بودیم و آدم‌برفی را بغل می‌کردیم. وقتی بغلم کرد نمی‌دانستم چه کار کنم. دست‌هایم دو طرفم بود و بازوهایش دور دست‌هایم حلقه شده بود. صورتم نزدیک سرشانه‌اش بود آن‌قدر نزدیک که اگر کمی دهانم را جلوتر می‌بردم، می‌توانستم گازش بگیرم. اما خب بدنش خیس عرق بود و همین منصرفم می‌کرد. بوی تند می‌داد، مثل بوی ماهی‌دودی شور که در سوپ ادویه خیس خورده باشد. حس کردم تازه آيسا را درک می‌کنم. بعد از من جدا شد و با خنده رفت سمت لیم که دراز کشده بود و پرس سینه می‌زد. فکر کنم از برف برایش گفت. چون لیم دراز کشیده چرخید و من را نگاه کرد و خندید. من هم رفتم پی ورزش کردنم.

هفته‌های چهارم و پنجم به بعد کم‌کم تغییر را در بدنم حس می‌کردم. ورزش بخشی از زندگی‌ام شده بود و اگر یک روز باشگاه نمی‌رفتم تا آخر شب به آيسا نق می‌زدم و خودم را ملامت می‌کردم. تا جایی که می‌شد آن روز را چیزی نمی‌خوردم و هی روی ترازو می‌رفتم. آيسا بهم یادآوری می‌کرد استرس برای کاهش وزن اصلاً خوب نیست. بعد یک عود روشن می‌کردم و دور اتاق می‌چرخاندم و می‌گفتم کاش یک سیگار داشتم. آيسا هم می‌گفت به عکس آن زن فکر کن. ورزش خواب‌وخوراک و درس خواندنم را تنظیم کرده بود. خلقم بهتر شده بود. طبیعت را سبزتر می‌دیدم و آسمان را آبی‌تر. طبیعت مالزی دیگر از این سبزتر نمی‌شد و آسمانش هم از این آبی‌تر. درواقع تابلوی نقاشی بود.

حدود دوماه گذشت. یک روز که باشگاه رفته بودیم. فرانی را دیدم که جلوی تلویزیون چسبیده به دیوار باشگاه، ایستاده و با دقت زل زده بود به صفحه. کمی جلوتر رفت. گوشش را نزدیک برد تا صدا را در همه‌همه بشنود تا اینکه متصدی از پشت میز با کنترل، صدای تلویزیون را زیاد کرد.

تصویر با صدای زبان مالایی پخش می‌شد. من نمی‌فهمیدم. تصویر تلویزیون توی آینه افتاده بود و از آینه روی شیشهٔ روبه‌روی من که در حال راه رفتن روی تردمیل بودم. سرعتم را کم‌وبیاد می‌کردم شاید بتوانم از روی تصویر حدس بزنم. یک گزارشگر با میکروفون جلوی دسته‌ای دختر و پسر با لباس‌های رنگارنگ ایستاده بود و دسته‌ای پلیس در سمت دیگر بودند. جمعیت پرچمی به شکل رنگین‌کمان در دست داشتند و مقواهایی که رویش چیزهایی نوشته شده بود. آيسا را دیدم که کنار

لیم ایستاده و در گوشش چیزی می‌گفت. لیم هرازگاهی با دهان باز به آیسا نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد.

آیسا آمد پیشم و گفت: «داشتم برای لیم می‌گفتم که هم‌جنس‌گراها توی ایران حکمشون اعدامه. مثل اینکه مالزی هم دست‌کمی از ایران نداره.»

فهمیدم چند نفری را گرفته‌اند و چند نفر دیگر هم اعتراض به قوانین ضد هم‌جنس‌گرایی دارند.

گفتم: «آیسا اینا رو ولش کن. به نظرم تو هم با لیم دوست شو.»

آیسا با کج‌خلقی گفت: «برو بابا. پس امین بیکه؟»

«بابا اون یه شهر دیگه است. تو دوری خودش هزارتا غلط می‌کنه.»

«اون خوبه. دوستم داره.»

بعد با بدجنسی گفت: «حالا که حالمو گرفتی حالتو می‌گیرم.»

گفتم: «چی؟ چی گفتی مگه؟ حالا چه‌جوری حالمو می‌گیری؟»

گفت: «هاهاها.»

به التماس افتادم: «بگو. تورو خدا.»

فاتحانه گفت: «فرانی منو دعوت کرده به پارتی.»

گفتم: «الکی.»

چند دقیقه‌ای سرکارم گذاشت. اما بعدش که گفت دوتا ییمان را دعوت کرده کلی ذوق‌مرگ شدم. اما توی دلم فکر کردم نکند فرانی از آیسا خوشش آمده. اما آیسا دوست‌پسر داشت و کلاً از مالایی‌ها خوشش نمی‌آمد. به آیسا گفتم مهمانی کی هست و او گفت شنبه هفته آینده می‌رویم جی. بی در کلاب زون. مهمانی از ساعت هشت شب شروع می‌شود. به آیسا گفتم که خیلی وقتی نداریم. یک هفته باید بکوب ورزش کنم. حتی رفتیم فروشگاه مکمل‌های ورزشی و قرص چربی‌سوز خریدم. روزی که رفتیم فروشگاه، فرانی را هم آنجا دیدیم با یک دختر دیگر دست‌دردست جلوی دونات‌فروشی ایستاده بودند و می‌خندیدند. به آیسا گفتم واقعا خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم دوست‌دختر نداشته باشد. آیسا گفت: مهم نیست. درس عبرت می‌گیرم. دختر می‌خواست فرانی را ببوسد. اولش فرانی صورتش را کشید عقب. بعد دست انداخت گردن دختر و پیشانی‌اش را بوسید. تا آخر هفته باشگاه رفتیم. خیلی با کسی حرف نمی‌زدم. حواسم بود که زیاد نخورم و حسابی ورزش کنم. قرص چربی‌سوز هم که می‌خوردم.

شنبه عصر آیساً آمد پیشم. چند تا لباس امتحان کردیم. خوشبختانه لباس‌هایم به تنم گشاد شده بود. اما یک لباس کشی داشتم که روی تنم فیکس می‌شد. جلوی آینه ایستادم. منحنی‌های بدنم را دنبال کردم. باسنم را دادم سمت آینه. سینه‌ها را دادم جلو. عضلات شکم را فرو کردم تو. فکر کردم وای چند ساعت لعنتی را که نمی‌توانم این‌جوری راه بروم. باید گن و کفش پاشنه‌بلند بپوشم. البته کفش پاشنه‌بلند هم برایم کابوس بود. مطمئن بودم با آن پاشنه‌های شیطان‌ی سقوط خواهم کرد. برای پوشیدن گن تمام‌تنه شک داشتم. آیساً گفت که عجله نکنم. امشب هم نشد یک شب دیگر و موزیانه خندید. به آیساً گفتم که عالی شدم. با شک پرسیدم نشدم؟ گفت که با دو ماه پیشم فرق کرده‌ام. در هر حال امیدوار بودم که آن دختر یک دوست معمولی باشد.

تا کسی گرفتیم و رفتیم کلابی که فرانی در آن پارتی می‌گرفت. دم درش شلوغ بود. ازدحام پسران و دختران جوان با لباس‌های زرق‌وبرق‌دار. بعضی‌ها هم ساده لباس پوشیده بودند، بطری‌به‌دست و سیگاربه‌لب، در حال خنده و مسخره‌بازی. فرانی و لیم دم در ایستاده بودند و با چند تا دختر و پسر دیگر می‌گفتند و می‌خندیدند. به زبان چینی حرف می‌زدند. من و آیساً رفتیم جلو سلام و خوش‌و‌بش کردیم. لیم بچه‌ها را به ما معرفی کرد و دوباره ما همان سوال‌های تکراری را جواب دادیم: ایران، پرشین‌کت، احمدی‌نژاد، پرشین‌کت، پرشیا، پرشین‌کت، امریکا، ایران، تحریم، چین، کمونیست. خوب است که مالایی‌ها عاشق گربه هستند یا دست‌کم، ما پرشین‌کت داریم که دنیا ما را با آن بشناسد. همین‌طور انرژی هسته‌ای. بعد از چند دقیقه که چند نفر دیگر آمدند، رفتیم تو مهمانی را شروع کنیم. به آیساً گفتم: «عجیبه اون دختره که اون روز توی مال دیدیم نیومده.»

آیساً شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. در فضای تاریک که در هر ثانیه نورهای رنگارنگ می‌رفت و برمی‌گشت، تصویرها مثل فلش دوربین حرکت می‌کردند و در همه‌ی بی‌پایان پتک موسیقی کلاب، نوشیدیم و نوشیدیم و نوشیدیم. بعدش هی دم دستشویی صف بستیم و شاشیدیم و شاشیدیم و شاشیدیم. دوباره نور و صدا و الکل و شاش: دور تسلسل.

سرم که گرم شد و از رقص، لباسم خیس عرق شد، به آیساً گفتم که بنزیم بیرون کمی هوای تازه نفس بکشیم و سیگار بدمه‌ی مالایی بچشیم. آیساً گفت: «تو برو. من می‌رم دستشویی و میام پیشت.» از میان جمعیت راه باز کردم. انگار وسط امواج تن، شنا کنی. دست‌هایم را بالا گرفته بودم. آدم‌ها سعی می‌کردند به من برخورد نکنند، ولی گاهی، اصطکاک اجتناب‌ناپذیر بود. بیرون که رفتم از دم در کلاب دور شدم. صداها هنوز توی سرم ویراژ می‌دادند. باد گرم می‌زد به تن خیس‌م. پاشنه‌های

پایم زقزق می‌کرد. کفش‌ها را در آوردم و گفتم گور بابای جوراب شلواری. هیچ‌وقت به جنس‌های چینی در هیچ کجای جهان اعتمادی نیست.

در پیاده‌رو کلاب پیاده به راه افتادم درحالی‌که توی شیشه آینه‌ای‌اش، خودم را می‌دیدم و ذوق می‌کردم. توی دلم گفتم این ورزش لعنتی را هرچور شده ادامه می‌دهم. سیگاری روشن کردم و تا انتهای کوچه که تاریک‌تر می‌شد رفتم و دود سیگارم را در تاریکی تماشا کردم. فکر کردم هزارگاهی نخ‌سیگار هیچ‌کس را نمی‌کشد. همین‌طور که دود را دنبال می‌کردم، ته کوچه را تماشا کردم و از حال سرخوش و ملنگ خود لذت می‌بردم و دلم می‌خواست کمی هم شراره‌های شهوت از تنم بالا برود. به فرانی فکر کردم. اینکه آخر مهمانی یک گوشه‌ای تنها گیرش می‌آورم، می‌بوسمش و از گردنش آویزان می‌شوم. بقیه‌اش حل می‌شود. من برای لاغر شدن رفتم باشگاه اما آخرش جای دیگری ختم می‌شد. آن هم ورزشی بود در نوع خودش. چشمانم را بستم و تصاویر... تصاویر... تصاویر باشقامتی از دیدگانم عبور کردند. صدایش را هم می‌شنیدم. صدای خنده‌اش و صدای لب گرفتنش و ناله‌هایش. چینی حرف می‌زد. هی، صبر کن ببینم. چرا چینی حرف می‌زد؟ چرا موقع لب گرفتن انگلیسی حرف نمی‌زد؟ مگر می‌شود؟ حتی چینی‌ها با هندی‌ها و مالایی‌ها، اگر مالایی صحبت نکنند، انگلیسی حرف می‌زدند. چطور آن‌قدر احمق است که با من که زبان‌ش را نمی‌دانستم چینی حرف می‌زد؟ صدای خنده، صدای بوسیدن، صدای چینی... صدای چینی... مراقبه تمام شد. چشمانم را که باز کردم آن صحنه‌روایی را دیدم. فرانی از گردن لیم آویزان بود و گردنش را می‌خورد. خیلی مست بودم؟ نه آن‌قدرها. پاهایم را نگاه کردم. کفش‌هایم نبودند. نمی‌دانم کجا جا گذاشتمشان. سرم را که بالا آوردم هوگو چاوز را دیدم که از A.N لب می‌گیرد.

پک آخر سیگار را زدم و انداختمش زمین. بی‌صدا و تقریباً توتلوخوران برگشتم نزدیک در کلاب. آیس را دیدم کفش‌های من را به دست دارد. کفش‌ها را گرفتم و پوشیدم.

گفتم: «آیس (وقتی غمگین می‌شدم این‌جوری صدایش می‌زد). من گشتمه. بریم مک دونالد.» و ادامه دادم: «راستی، آیس باید اون روز به لیم می‌گفتی که احمدی‌نژاد توی سخنرانی‌هاش گفته ما توی ایران هم جنس‌گرا نداریم.»

آیس قهقهه زد. از ته دل خندید. گفت: «خیلی مستی.»

بعد از آن شب به حدی ورزش کردم که هرکس من را می‌دید می‌گفت وای چقدر خوب شدی. ورزش تقریباً جزو جداناپذیر روزهایم بود، مثل یک عادت خوب. شاید هنوز گاهی که روی تردمیل می‌روم و دکمه استارت را می‌زنم، تصویر زن خوش‌هیكل روی دیوار و صورت فرانی در ذهنم نقش می‌بندد و

خنده‌ای از سر لودگی روی لب‌هایم می‌آید و محو می‌شود؛ اما، بعدش با خودم فکر می‌کنم آیا من هیچ‌وقت آدم رویاهای دور بوده‌ام؟ از آن‌ها که تا رسیدن به هدف، دست نمی‌کشند؟ وقتی ورزش می‌کنم می‌فهمم که بدنم را خیلی دوست دارم، اما درباره‌ی ذهنم، درباره‌ی ذهنم، خیلی هم مطمئن نیستم.

e-book

«او که بر آسمان‌ها نشسته است می‌خندد؛ خداوند بر ایشان استهزا می‌کند.» (زبور داود، ۲: ۴)

و اما در پایان باید بگوییم که پایانی در کار نیست. تنها صدای دعوای زن‌وشوهری از درون این صفحات به گوش می‌رسد. اگر خوب خوب گوش بسپارید، فهم خواهید نمود. نه، ببینید آداب را درست به‌جا نمی‌آورید. کتاب را همچون صدف‌های روی ساحل کنار گوش بگذارید تا صدا را کامل بشنوید. برخورد ذرات کتاب به گوش، جیغ‌های بلند ناشنیدنی تولید می‌کند.

خانم سارا و آقای امیر ممنون که در برنامه ما شرکت کردید. آیا صحبتی با خوانندگان دارید؟ شاید هم شنوندگان؟ شاید هم آدم فضایی‌ها؟

«واقعاً باید از تمام خوانندگانی که تا اینجا ما را همراهی کردند، تشکر کنم. البته از خوانندگانی که لای کتاب را باز نکرده‌اند یا نیمه‌های کتاب، آن را به دوردست‌ها پرتاب کرده و به آفریدگار ما توهین نموده‌اند نیز نمی‌توانم تشکر کنم. آها، شما! شمایی که در حال تقلبی و داری صفحات پایانی را می‌خوانی که سروته ماجرا را هم بیاوری، بله شما، از شما هم تشکر نمی‌کنم.»

«از من تشکر نمی‌کنی؟»

«از کی؟»

«سارا تو واقعاً پررویی. من اگه نبودم که داستان تو تکمیل نمی‌شد.»

«کی گفته حالا داستان من تکمیل شده؟»

«من نیمه کامل‌کننده تو هستم. یادت نیست زوج‌درمانگرمون چی گفت؟»

«یادته تو داستان هر سؤالی می‌پرسیدم جواب نمی‌دادی؟ البته به جز چند تا.»

«خب که چی؟»

خب عزیزان حالا بهتر می‌شنوید. در ضمن این کتاب به زیر هجده‌ساله‌ها، زنان باردار، مجردها،

بیماران قلبی، مردان غیرتی، زنان خجالتی و مخاطبان فرهیخته توصیه نمی‌شود. به شدت جدی بگیرید. آه باید بروم. انگار یکی صدا می‌زند سارامیر.

جناب ژوپیتر فرمودند حکایت دوران کودکی‌شان که مادر مکرّمه معززشان برایشان تعریف می‌کرد را مکتوب کنم. منت بر سر این نگارنده حقیق گماردند و القصه:

دقیق یادم نیست آسمان هفتم بود یا ششم، اما یک روز داغ تابستانی بود که یک فرشته به دنیا آمد. فرشته برعکس ما آدم‌ها، پدر و مادر نداشت و شبیه به فرشته‌های دیگر نبود. این یکی، پوست قرمزی داشت با دو شاخ مشکی روی سرش و از همان دوران نوزادی یک نیزه سه‌شاخه دستش بود. فرشته‌های دیگر باغ بهشت، دور این فرشته عجیب جمع شدند. یکی از فرشته‌ها که لیست بالا بلندی در دست داشت، شروع کرد به جستجوی مشخصات این هستنده عجیب. سرانجام، در صفحه نهصدونودونهم نامش را پیدا کرد و به فرشته‌های دیگر گفت: ابلیس، اسم این فرشته است. فرشته‌ها ابتدا بهت‌زده به هم خیره شدند، سپس قهقهه زدند و ریشه رفتند و در حال پراکندگی با تمسخر فریاد زدند: چه اسم زشتی! همان دوران بود که اولین حلقه خیس در حلقه‌های ابلیس کوچولو تجمع یافت و قلبش لبریز از ماتم شد.

روزها می‌گذشت و ابلیس قد می‌کشید. او تمام روز را در باغ می‌گشت و چیزهای نو کشف می‌کرد. در همین گشت‌وگذارها بود که کافه‌تریای دوزخ را پیدا کرد. بسیار کنجکاو شده بود که برود داخل و سروگوشی آب بدهد. همین که خواست به سمت کافه حرکت کند یکی از فرشته‌ها مچش را گرفت و گفت: «کجا؟ آنجا جای تو نیست. ورود تو به آنجا ممنوع است. فقط افراد بالای هجده سال که عضو کلاب هستند می‌توانند داخل شوند. حالا تا دربان دوزخ را صدا نزده‌ام از اینجا برو.» ابلیس که حسابی پکر شده بود مسیرش را عوض کرد.

روز جشن هفتم نزدیک بود. فرشته‌ها آماده می‌شدند تا از دو مهمان ارزشمند پذیرایی کنند. اما، ابلیس دلش پر می‌زد آن روز در باغ گردش کند. هرچند، به خواسته‌اش نرسید و فرشته‌های دیگر حساسی مواظبش بودند تا دست از پا خطا نکند. زمان موعود فرا رسید و مهمانان وارد تالار عدن شدند. یکی از فرشته‌ها در شیپورش دمید و با صدای بلند گفت: «معرفی می‌کنم. آدام و ایو. دو مهمان گران‌قدر جناب ژوپیتر.»

همان‌طور که آدام و ایو راهرو تالار را طی می‌کردند تا به تخت بزرگ برسند، فرشته‌ها به صف ایستاده بودند و برای ادای احترام تعظیم می‌کردند. وقتی نوبت به ابلیس رسید او تعظیم نکرد. ایو نگاهی به آدام انداخت و گفت: «چه بی‌ادب. یه چیزی بهش بگو.»

آدام که نمی‌خواست جلوی زنش کم بیاورد بادی در گلو انداخت و گفت: «هی تو، اسمت چیه؟»

ابلیس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «با منی؟ ابلیس.»

آدام گفت: «ایالا! مثل بقیه تعظیم کن.»

ابلیس گفت: «تعظیم؟ خب ما می‌توانیم با هم دست بدهیم یا هم را بغل کنیم اما لزومی ندارد که من تعظیم کنم.»

آدام که حرصش گرفته بود گفت: «این شوخ‌رویی را به مقامات بالا گزارش می‌دهم.» بعد از ظهر روز هفتم، ابلیس دستگیر شد و در میدان بزرگ باغ محاکمه‌اش کردند. البته این محاکمه با بقیه محاکمه‌هایی که ما می‌شناسیم فرق داشت. چون دادگاهی تشکیل نشد و به ابلیس اجازه داده نشد از خودش دفاع کند یا وکیل بگیرد. فقط حکمش را وسط میدان جار زدند: «اخراج از باغ.» با تپا پرتش کردند بیرون؛ طوری که افتاد وسط کافه‌تریای دوزخ. آن قدر سریع که ابلیس نفهمید چه شد. فقط از اینکه وسط کافه بود حسابی خوش حال شد.

و اما چند ماه بعد

ابلیس در کافه‌تریای دوزخ کار پیدا کرده بود. سه سوت همه‌جا حاضر می‌شد. کافه را تمیز می‌کرد. برای مشتری‌ها غذا و نوشیدنی می‌برد. یک روز یکی از مشتری‌ها به افتخار تولد ده‌سالگی فرزندش، مهمانی داد. مشتری با فاشق چند ضربه به گیلاسش زد. بعد رفت بالای میز و گفت: «امروز، همه مهمان من هستید. از روزی که فرزندم به دنیا آمده، ده سال است که اینجا در طبقه آخر دوزخ زندگی می‌کنیم برای همین هی آب می‌شویم و درست می‌شویم. حالا نوشیدنی‌هایتان را میل کنید.»

در همین دوران بود که ابلیس با یک مار خوش‌خطوخال آشنا شد. مار خیلی زیبا و جذاب بود. ابلیس پرسید: «اهل کجایی؟ به نظر نمی‌آید اهل اینجا باشی. بیش از اندازه تمیز به نظر می‌آیی.»

مار لبخندی زد و گفت: «درسته. من در باغ بهشت زندگی می‌کنم. هرازگاهی اجازه دارم بیایم اینجا. اخبار اینجا را برای فرشته‌ها می‌برم. هرکی پول بیشتر بده.»

ابلیس با حسرت گفت: «آه! باغ جای زیبایی است. حیف که دیگر نمی‌توانم آنجا باشم آن هم به خاطر دو موجود لعنتی.»

مار زیرچشمی نگاهی به ابلیس کرد و گفت: «تو همان فرشته‌ای هستی که چند وقت قبل اخراج شد؟ می‌گویم چقدر قیافه‌ات آشناست.» و نیشخندی زد.

ابلیس که دلخور شده بود، گفت: «خب که چی؟»

خواست برود که مار گفت: «آدام و ایو حسایی در باغ خوش می‌گذرانند و تو اینجا پادویی می‌کنی. دلم برایت می‌سوزد. آن‌ها از همه‌چیز بهره‌مند می‌شوند. فقط باید از یک چیز فاصله بگیرند. آن هم درخت ممنوعه است.»

به ناگاه، ابلیس فکری به ذهنش رسید. به مار گفت: «بینم حاضری برای من کار کنی، آن هم با دستمزد عالی؟ هرچه بخواهی به تو می‌دهم، فقط کاری کن آن‌ها به آن درخت نزدیک شوند و میوه‌اش را بخورند.» مار کمی سبک‌سنگین کرد و گفت: «انگار بیارزد. قبول. قرارداد ببندیم.» مار نقشه‌ای طراحی کرد. قدم اول نزدیک شدن به آدام و ایو و دوست شدن با آن‌ها بود که کار ساده‌ای نبود. زمان می‌برد. هفته‌ها گذشت. مار به ایو نزدیک شد. چون او تمام روز را با الهه رقص و آواز می‌گذراند و به نوای چنگ او گوش می‌داد، مار هم می‌توانست حرف‌های قشنگ را دم گوشش زمزمه کند. تا اینکه یک روز مار و ایو قدم‌زنان در باغ می‌بینند که نزدیک درخت ممنوعه هستند.

مار گفت: «ایو بیا کمی استراحت کنیم و از این میوه‌های آبدار و خوشمزه بخوریم.»

ایو گفت: «نه، نه، مار عزیز. من اجازه ندارم از این میوه‌ها بخورم. من و آدام منع شده‌ایم.»

مار گفت: «آخر چرا؟ این فقط یک درخت است و ضرری ندارد.»

مار داشت ایو را متقاعد می‌کرد که آدام از راه رسید.

آدام گفت: «سلام ایو. من باشگاه گل‌های دریایی بودم. داشتم بیلپارد بازی می‌کردم. تو چه می‌کنی؟»

ایو گفت: «با دوستم مار قدم می‌زدیم. قبلش هم رفته بودم خیابان شانزله‌لیزه آسمان پنجم، خرید کنم.»

مار در هر صورت آن‌ها را متقاعد کرد و آن‌ها بالاخره کنج‌کاو شدند که بدانند این درخت و میوه‌هایش چه سرنوشتی دارند. درحالی که میوه را چیدند و شروع کردند به خوردن، مار از آن‌ها عکس گرفت و ناگهان غیب شد.

مار و ابلیس در کافه‌تريا بودند که جارچی داد زد مهمانان گران‌قدر نافرمان، تبعید شدند. ابلیس گفت: «نگاه کن. روزنامه‌ها این مطلب را با عکسی که تو گرفتی چاپ کرده‌اند. این عکس را چند فروختی؟»

مار زهرخندی زد و گفت: «بابتش میلیون لشکر مار جنگجو گرفتیم. قرار است برویم زمین در جنگل‌های آمازون زندگی کنیم.»

ابلیس گفت: «جنگل؟ زمین؟ بینم این زمین چی هست؟»

مار گفت: «جایی که آدام و ایو تبعید شدند. راستی آن‌ها می‌توانند همانند خودشان را تولید کنند.»
ابلیس به فکر فرو رفت.

...

قرن‌ها گذشت. ابلیس تمام‌وکمال، مجرب شده بود. همه‌جای دوزخ را می‌شناخت. او به همه‌جا سفر کرده بود. تصمیم داشت به زمین برود. می‌خواست به سراغ آدام و ایو برود و کینه و کدورت‌ها را از میان بردارد و از آن‌ها بخواهد که با هم به باغ برگردند؛ چون دیگر از زندگی در دوزخ خسته شده بود. وسایل سفرش را مهیا کرد و به زمین رفت. چندین روز را در زمین خوابید و استراحت کرد. از آنجا خوشش آمد. با خودش گفت اینجا دست کمی از باغ ندارد، شاید همین‌جا بمانم. در یکی از روزهای بهاری، آدام و ایو را در دل یک غار پیدا کرد. آن‌ها صاحب سه فرزند شده بودند و زندگی خوبی داشتند.

ابلیس وارد غار شد و گفت: «درود!»

قصد داشت جلو برود و با آن دو دست بدهد که آدام گفت: «هنوز یک تعظیم به ما بدهکاری.»

ابوگفت: «از بالا خبر آورده بودند که مار مزدبگیر تو بوده است.»

ابلیس این‌پاوان‌پا کرد و گفت: «این به آن در. حالا هر سه اینجا باییم. آمده‌ام بگویم بیاید دوست باشیم و برگردیم.»

آدام گفت: «الان پنج نفر هستیم. بچه‌هایمان پت و مت و خت هم هستند.»

همان لحظه، سه بچه بازیگوش سر رسیدند و از سر و کول ابلیس بالا و پایین رفتند. خلاصه آن شب گذشت و ابلیس چند روزی را با آن‌ها گذراند. ابلیس حسرت می‌خورد و می‌گفت خوش به حال پت و مت و خت. من هرگز مهر پدر و مادری را نچشده‌ام و برای دومین بار نزد خانواده آدام گریستم. ایو که دلش سوخته بود گفت: «ناراحت نباش ابلیس. ما خانواده تو هستیم.»

ابلیس با بغض گفت: «من حسودی‌ام می‌شود.»

آدام با تعجب نگاهی به زنش انداخت و گفت: «حسودی؟ حسودی دیگر چیست؟»

ابلیس گفت: «همان که در چشمان پت می‌خوانم.»

چند سال بعد تیترو روزنامه‌ها این بود: مت به خاطر حسادت پت کشته شد. این شد که آن‌ها دیگر به باغ برنگشتند. ابلیس هواداران دل‌خواهش را جمع کرده بود. بیش‌تر آن‌ها فرشته‌های علاف و بیکار بودند یا می‌خواستند زن بگیرند یا معافیت سربازی یا پول‌ویله‌ای به جیب بزنند. آن‌ها که عاشق چشم و ابروی ابلیس نبودند. بقیه هواداران هم جن و پری‌های سرگردان و اراذل و اوباش بودند. آدام و ایو

هم فراوان تولیدمثل کرده بودند و حوصله کوچ و اسباب‌کشی نداشتند. القصه، مقامات بالا هم اعلام کرده بودند شما هر کار می‌خواهید در زمین بکنید اما وقتی مردید و دوباره آمدید پیش ما، حسابتان را می‌رسیم. ابلیس هم که قوی شده بود، مدام پیغام می‌داد تا ابد مهم نیست. من خودم حساب همه را می‌رسم.

چند وقت پیش آمدن کاخ قدیمی ابلیس. یک تور جهانگردی را هدایت می‌کردم تا این اثر باستانی را نشانشان بدهم. بعد یکی از عکس‌های ابلیس را با مرلین منسون دیدم. مثل اینکه خواننده مورد علاقه ابلیس بود. پشت عکس نوشته شده بود تقدیم به عشقم ابلی از طرف مرلی. چند تا عکس و مجسمه و غنایم دیگر هم داخل کاخ کشف شده بود؛ مثل چند تاج پادشاهی و مجسمه‌های فراغنه. از ترقه و نارنجک تا بمب و تانک هم پیدا شده است. از آن ترقه‌هایی که بقال سر کوچه ما می‌فروشد هم پیدا کرده‌اند. فکر کنم ابلیس چهارشنبه‌سوری‌هایش را محل ما می‌گذراند. کاخ ابلیس، سفید رنگ است. به آن می‌گویند کاخ سفید. وسط تالارش یک گره بزرگ است با تمام شکل کشورها و پرچم‌هایشان. در کاخش یک کامپیوتر کوانتومی یافتند که اطلاعات سرّی همه آدم‌ها درونش بود. وقتی اطلاعات سرّی خود را اتفاقی دیدم شوکه شدم. تک‌تک دروغ‌هایی که گفته بودم. همه فحش‌هایی که داده و تهمت‌هایی که زده بودم را لیست کرده و به هر کدام امتیاز مخصوصی داده بود. برای همین بود که تصمیم گرفتم راجع به زندگی ابلیس تحقیق کنم و اما ادامه ماجرا:

ابلیس لبریز از صفات جورواجوری شده بود که بعدها اسمش را گذاشت صفات بد. البته هنوز سر بد بودن یا نبودن آن‌ها بحث است. ولی او قابلیت‌های زیادی داشت. در عرض چند صدم ثانیه می‌توانست مخ آدم‌ها را بزند و آن‌ها را از مسیر اصلی‌شان منحرف کند. خود ابلیس در یکی از مصاحبه‌هایش گفته بود برای شما نسل بشر، قرن‌ها طول می‌کشد تا این کار را توسط یک دستگاه انجام دهید. شاید خودم دستگاهی برای تغییر مسیر بسازم. بعد هم با صدای بلند خندید. اسم خنده‌های ابلیس را گذاشته‌اند خنده‌های شیطانی. اتفاقاً در یکی از برنامه‌ها که به بررسی اعتیاد بالای خانه‌مان سوز می‌پرداخت، خنده‌های شیطانی یکی از عوامل مؤثر اعتیاد شناخته شد. با همین لیخندها و خنده‌ها بود که جوانان فریب می‌خوردند و چون در حال خندیدن مواد استعمال می‌کردند، نمی‌فهمیدند که معتاد شده‌اند. اما ابلیس همیشه هم موفق نبود. وقت‌هایی هم می‌شد که در مواجهه با بعضی مسایل و انسان‌ها غصه‌دار و عصبانی می‌شد و به سراغ آینه جادویی نامادری سفید برفی می‌رفت و به آینه می‌گفت: «کی از همه پلیدتره؟ بدتره؟ کثیف‌تره؟» و آینه مثل همیشه می‌گفت: «شما سرورم».

در یکی از برنامه‌های تلویزیونی گفته بود که می‌خواهد مدل موها و لباس‌های جدیدی عرضه کند و در شبکه تلویزیونی‌اش که فشن اویل تی‌وی نام داشت، مدل موهای برق‌گرفتگی، مرغ‌وخروسی و شاخ‌گاو را نمایش داد. به اضافه شلوارهای پاره‌پوره و یک مشت آهن‌پاره برای آویزان کردن از سر و گردن. ابلیس مجمع جهانی بزرگ خودش را تأسیس کرد؛ سازمان دُول. حتی سرنیزه‌اش را علامت پرچم یک سرزمین قدمت‌دار کرد. او هر روز به موفقیت‌هایی جدید دست می‌یافت. در یکی از روزنامه‌ها گفته بود کتاب قورباغه را قورت بده را خوانده و با تلاش به اینجا رسیده است.

یک روز سرد پاییزی که برگ‌ها می‌ریختند، ابلیس جلوی شومینه آتاقش نشسته بود. به آتش زل زده و کمی هم غمگین بود. داشت گذشته‌اش را مرور می‌کرد. به آدم‌هایی فکر کرد که با طمع، ریا و خشونت اسیرشان ساخته یا با قتل و جنگ و کشتار نابودشان کرده بود. به یاد باغ افتاد. وقتی در حال قدم‌زدن و تفرج و بازی، همه‌چیز را کشف می‌کرد. حتی کاشف هلاهل هم شده بود. به پنجره خیره شد. بیرون باران می‌بارید. رعد و برق می‌زد. ابلیس با خودش فکر کرد: آیا می‌ارزید؟ من می‌توانستم آن روز شوم، یک بله بگویم و یک تعظیم الکی کنم و قال قضیه را بکنم. اما به این روز افتاده‌ام. حالا چاره‌ای ندارم جز اینکه تا آخرش بروم. هر چند این موجوداتی که من می‌بینم، بدون من هم مسیرشان را می‌روند. اما، این من هستم که از خانه و دیارم دورم. همین‌طور که با خودش حرف می‌زد، موسیقی ملایم لاو استوری هم نواخته می‌شد. به آتش زل زده بود و اشک می‌ریخت. با خودش فکر کرد حداقل می‌توانم خودکشی کنم و به دوزخ بروم و دوستان قدیمی‌ام را ببینم. برای همین آمد تهران خودمان و خودش را از بالای برج گلдіس انداخت پایین. این آخرین پرده نبود اما من تا همین جایش را اجازه دارم بنویسم. خب دیگر، دارند صدایم می‌زنند. خدای من باید بروم. راستش من امروز به صرف قهوه به خانه‌اش دعوت شده‌ام. دفترخاطراتش را کش رفته‌ام و دارم رونوشت برمی‌دارم. صدا را می‌شنوید؟ صدای ابلیس است.

«منشی! منشی! این پرت و پلاها چیست که نوشته‌ای؟ این حواشی را تو نوشته‌ای؟ یعنی من از این قصه بچگانه الهام گرفته‌ام تا سارا و امیر را بیافرینم؟ پاک شعور نداشته‌ات را از دست داده‌ای منشی کله‌پوک. من تو را راوی کردم یا تو مرا روایت کردی؟ کدامش درست است؟ تا نداشتی امت در آتش دوزخ کبابت کنند، زود، تند، جواب بده.»

«جناب ژوپیتر! متعاقب مأموریت اولیه، این‌ها نتایج کاوش این حقیر است. چه چیزها که در سر آن مجسمه عجیب‌الخلقه نمی‌گذرد. شاید بهتر می‌بود به توصیه‌های پی‌پر اوژن دوسیمیتیر گوش فرا می‌دادید سرورم.»

«چه گفتی؟ باش، نباش، باش، نباش، باش، نباش، نباش... تا ببینم سرنوشت تو چه می‌شود.»
«ولی قربان این حقی چه بل سرم‌آخ رمب‌گن‌ها چی قفع اس لبیرنیلینم‌ذک‌گام‌لگ‌لبیر یقلیبیل...»
«آخی. راحت شدیم. چه راوی روده‌درازی بود. خاکسترش کردیم تا عبرت آیندگان باشد. باش. خب منشی جدید، نام تو چیست؟»
«هرچه شما بفرمایید سرورم. کسی چه می‌داند چه بر سر منشی پیشین آمده است؟»

جیرتی دارم که در هر جا که باشد پیکرم کس نمی‌داند که این نقش‌بست از من یا منم

سخنی با مخاطب فرهیخته

من یک ویژگی ذاتی دارم که بسیار خوب است: خواب‌گردی. در خواب راه می‌روم و به دنبال مسئله داستانی‌ام می‌گردم. همان که بعضی‌ها مضمون، بعضی درونمایه و بعضی دیگر ایده می‌نامندش. چرا باید درباره اسم چیزی که قابل بیان نیست و گنگ و مبهم است این قدر مذاکره کنیم؟ حالا مسئله یا درونمایه یا مضمون یا ایده چه فرقی می‌کند کدام باشد؟ چه ایرادی دارد که مسئله داستان نفهمیدن مسئله باشد. منظورم این است که من از ابتدا تا پایان داستان هرچقدر دنبال مسئله‌ام گشتم، نفهمیدم مسئله من چیست. شما به من بگویید چیست. شما مخاطب فرهیخته، به یقین باید با یک هدف خاص داستان بخوانی؟ این همه داستان‌های اندرزوارانه خواندی و خب حالا چه شد؟ سبک زندگی ات خیلی تغییر کرد؟ به یک شناخت عمیق و ژرف از جهان رسیدی؟ بی‌خیال. تو فقط می‌روی و به جایی هم نمی‌رسی برای همین من می‌گویم خطی است، امیر می‌گوید دایروی است. حالا اگر یک خط وسط دایره باشد یا دایره روی خط سوار باشد یا بیضی باشد یا آش‌ولاش و متلاشی باشد یا یک همچین چیزهایی من چه بدانم من او، به درستی، چیست؟ و من هم که مرکز جهان نیستم. من فقط یک تکه‌ام. نجسبم، ناهمگون، بی‌ثبات، ناتمام. هورمون‌هایم هم نصفه‌نیمه ترشح می‌کنند. یک چیزهایی می‌نویسم برای آنکه از خواب‌گردی بگریزم. بسیار دلم می‌خواست نویسنده شوم ولی شوربختانه، خواب‌گردم.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«داستان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برگزیدگان نهایی دوره‌های متعدد سمپوزیوم دوسالانه رویکردهای نوین در ادبیات داستانی ایران سال (حیرت)، بخش جشنواره داستان کوتاه آوانگارد است.

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «چشمه‌سار خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «مناطق جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: داستان بلند «جهان‌رنجوری در ویران‌شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «خانه‌باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خیخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «جریان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «آموزش گام‌به‌گام بدهکار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای پیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوازدهم: رمان «کدامین گیل به غم بسرشته‌تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری‌زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ چهارم ۱۴۰۳.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می‌وزد»، اثر الهام فردویی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب پانزدهم: داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۴.

کتاب هفدهم: مجموعه داستان کوتاه «مادرپریشی»، اثر نرجس امینی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب هجدهم: مجموعه داستان کوتاه جمعی «ساختار شکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران»، به کوشش مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، دوره سه جلدی، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«آثار هنرمندان حیرت»

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «حیرت اول، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت دوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «برای ابدیتی بی‌انتها»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت سوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «فربه‌تر از خویش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «آینه تمام‌قد»، اثر روح‌انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «از فصل شکوفه‌های گیلاس تا غروب‌های جمعه»، اثر صدیقه داراب‌پور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «خبری از لکه‌های نور نیست»، اثر غزاله سبویکی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «تعلیق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «جرگه تباه»، اثر حمید شهریاری، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب یازدهم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش الهام فردویی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب دوازدهم: مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفایی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان «ما محتضران مجلوق»، اثر مجید خادم، انتشارات شخصی، چاپ نسخه اول ۱۴۰۲. چاپ نسخه دوم تا دهم ۱۴۰۳.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان «پرواز فیل‌ها بر فراز بادها»، اثر علی کلاتنری فرد، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب پانزدهم: رمان «بئنگی کند»، اثر سیروس جمشیدی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان «از خیابان شب را آغاز کن»، اثر بهنام شیرالی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب هفدهم: رمان «بن‌بست»، اثر مژگان نعمتی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب هجدهم: مجموعه داستان کوتاه «رومانتیغ»، اثر علی نوروزی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب نوزدهم: مجموعه داستان کوتاه «از انتهای کوچه»، اثر امیدرضا کشاورز، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۴.

کتاب بیستم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت پنجم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، در مراحل نشر.

کتاب بیست‌ویکم: مجموعه داستان کوتاه «سارامیر»، اثر سارا سعدلو، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۴.

مجموعه خاطرات حیرت:

کتاب اول: «از دوییدن‌ها و پندارها»، به کوشش لاله پیلتن - الهام فردویی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوم: «از جنایت‌های خاموش»، به کوشش مجید خادم - غزاله سبویکی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب سوم: «از انتقام‌های من»، به کوشش مجید خادم - امیدرضا کشاورز، در مراحل نشر.

ادبیات داستانی کودک و نوجوان:

کتاب اول: داستان کودک «شوت بنفش»، اثر هما ایرانپور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: داستان کودک «هیس هیس و روح پدر بزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب سوم: رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد قجریور نوبندگان، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن زاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت نوجوانان ۱»، برگزیده آثار داستان نویسان نوجوان، به کوشش محمدعلی نجفی - غزاله سبویکی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۴.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«تحلیل و نقد ادبی و هنری»

کتاب اول: «فهم داستان؛ درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و سینمایی. کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، (دوره سه‌جلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: «داستان و تحلیل داستان - هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«پژوهشکده فرهنگ و هنر معاصر حیرت»

کتاب اول: «تجدیدنظری بر نظریه روانکاوی»، علی نوروزی، نشر پژوهشکده فرهنگ و هنر معاصر حیرت، ۱۴۰۴.

کتاب دوم: «فرم و ساختار روایت؛ نظام شخصیت‌پردازی در ادبیات داستانی و سینما»، مجید خادم، نشر پژوهشکده فرهنگ و هنر معاصر حیرت، ۱۴۰۴.

Heyratacademy.ir

Dastaneshiraz.com

Heyratbookstore.ir

Heyratfestival.ir

[Instagram.com/Heyrat_athenaeum](https://www.instagram.com/Heyrat_athenaeum)

[T.me/Dastane_shiraz](https://t.me/Dastane_shiraz)



HEYRAT
academy

Saramir by Sara Saadlou

A Collection of Short Stories in Persian.

First Published in the UK, 2025 by Nikaan House publishing.

Text Copyright © Heyrat Athenaeum 2025

This Edition Copyright © Nikaan House publishing 2025

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, contact:

NikaanHouse@gmail.com

ISBN 978-1-913374-15-0

Saramir

A Collection of Short Stories

Sara Saadlou



Published in London, 2025

Nikaan House publishing